

رمان

از زبان شرارت

نویسنده
زهرا رئیسی

A5A21C

از طرف ارغوان برای لوسی

تلاش شما را دیدیم، و خیلی خندیدیم....

حالت چطوره رفیق قدیمی؟ همه ی این مدت مشغول خوندن کتابای با نمک ات بودم، ولی چیز خاصی نگفتم؛ تا ببینم تا کجا میتونی پیش بری و راجب من یه مشت شر و ور رو سر هم کنی. البته از این که سعی کردی همچین چهره ی خوف و خفنی از من بسازی کمابیش خوشم اومد؛ اما این کتاب آخرت یعنی آتش درون، خیلی منو به خنده انداخت. شاید بتونی به دیگران دروغ بگی ولی دیگه دلیلی نمی‌بینم که نفرت و کینه ای که بینمون هست رو انکار کنم. تو دست گذاشتی روی موضوعی که خیلی روش تعصب دارم و واقعا اوقاتمو خیلی تلخ کردی.

فکر کردی نمیدونم چرا اسم کتاب کاستاندا رو دزدیدی و روی کتاب مسخره ات گذاشتی؟ دلت میخواد به کاستاندا دلیلی بدی تا زیر سایه ی قوانین معنوی بمونه و رفاقت اش رو باهاتون ادامه بده، ولی لزوما ایده ی بیشتری هم به ذهنت نمیاد نه؟ این اشتباه تو بود که فکر کردی این زندگی و این تناسخ، داستان تو هست؛ ولی در واقع این داستان منه. این توهم تو و دیگرانه که من و تو یکی هستیم. من خیلی وقته که خودمو جزوی از تو نمیدونم و بی اندازه ازت نفرت و کینه دارم. وانمود نکن دوستم داری، بار ها دیدم که چطور از من ناامیدی و به جونم غر میزنی و توقعاتت چقدر تموم نشدنیه. همون اولین باری که طی زندگی فعلیم باهات صحبت کردم، فهمیدم چقدر خودتو بهتر از من میدونی و ادبیاتت چقدر به شکل فیک و چندش آوری از ادبیات اون استادای نوری مسخره تقلید شده. میدونم این روز ها هم شکمتو صابون زدی که زود تر من بمیرم و بتونیم بریم پیش اون استادای نوری و باهاشون کار کنیم. وقتشه یکم از توهم درت بیارم؛ اگه پشت گوش ات رو دیدی، صعود و نورو هم میبینی.

برام اهمیتی نداره اونا راجبت چه فکری میکنن. حتی برام مهم نیست با بلبل زبونی هات و کارات چقدر توانایی داری توجه دیگران یا حتی کاستاندا رو به خودت جلب کنی. خوده کاستاندا هم نمیدونه انگیزه ی من چیه و چه خوابی برات دیدم. فکر کردی چون مالک کالبد زمینیت هستم دیگه یه موجود ضعیف و مزخرفم؟ در جریان همچین تناسخاتی، اتفاقا اگر قدرتی هم باشه همون قدرتیه که دست کالبدت، و تکه ای از روحته که در درونش قرار گرفته. ادعا نکن که من و تو یکی هستیم. من یه تیکه از تو هستم ولی خیلی وقته که ازت جدا شدم. من شاید نتونم مثل تو با نمک باشم و دروغای حرفه ای بگم یا چهره امو تغییر بدم و برم دزدی کنم، ولی بگو اگه من نبودم، کی اون کتابای تعبیر خواب رو مینوشت؟

اونا فکر میکنن که تو یه روح موفقی که اومدی به زمین و دارمای خودتو داری به راحتی محقق میکنی؛ ولی متوجه شدم استادای نوریت برخیشون اونقدرا هم احمق نیستن و متوجه کینه و نفرتی که ازت دارم شدن. اونا میدونن؛ کاری که تا امروز به نفع تو انجام دادم همه اش نیست، حتی یک چهارم

اون کاری که ازم بر میومد هم نیست. تو هم احمق نباش و فکر نکن که موفق شدی. عرف جوامع شماست که توان یه نویسنده رو اینقدر کم میدونن و فکر میکنن تو پرکاری. الانم فکر میکنن تو خیلی کارای مثبتی انجام دادی یا خیلی نوشتی مگه نه؟ فکر میکنن تو آدم خوبه هستی. اینم میذارم به حساب ظاهر بینیشون.

ولی اون کم کاری و بی خیالی ای که در پیش گرفتم و اون وقتی که هدر دادم، نشون میده که من چقدر پر از کینه و نفرتم و چقدر دوست ندارم که بقا و دوام و شادی مردم این دنیا رو ببینم. شاید بتونی با ظاهر ملوست دیگرانو فریب بدی؛ ولی در نظر من فقط یه خیانت کاری. فکر کردی چون یه تیکه ی کوچک از تو هستم دیگه نمی تونم گذشته رو به یاد بیارم؟ بیچاره کاستاندا که فکر میکنه تو دلسوزش هستی. میدونم که این روزا داره دو دل میشه و فکر میکنه تو دوستش هستی. من دوازده هزار ساله که تو رو یه خیانت کار میدونم. اگه شرف داشتی باید همون موقع که دوستان متفکرت یکی یکی از جامعه زده میشدن و سمت تاریکی میرفتن این بازی

رو ول میکردی. ولی توعه حروم زاده رفتی درست با همون نجسای آشغالی رفاقت کردی که هنوزم که هنوزه امثال من و تو رو یه مشت ضعیف و بیچاره میدونن و فکر میکنن ما بهشون نیاز داریم تا بتونیم از خودمون محافظت کنیم. منظورم اون تیتانای کره خره. یک کاره برداشتی و دوستای صمیمی جدیدتو از بین همون جماعتی انتخاب کردی که یک ذره هم راضی به سعادتشون نیستم. تو با این کارت به همه ی دوستای متفکرت خیانت کردی. اونی که باید خجالت زده باشه من نیستم. من ذره ای پشیمون نیستم که وقتو هدر دادم یا خودکشی کردم یا سمت جادوی سیاه رفتم، این تویی که باید خجالت زده باشی؛ بابت رفاقت و خوش خدمتی به کسایی که همیشه ما رو تحقیر کردن و بعد این همه سال، کوچک ترین تغییری هم در رویه شون ایجاد نشده.

شاید تو فراموش کنی ولی من از لذت ریختن خون کسایی که باعث یه عمر رنج و اندوه دوستانم شدن نمیگذرم. یکی از گوزگوزایی که از زبون من کردی این بود که ادعا کردی دوست داشتن لمورین ها باعث شده که بتونی کینه و نفرت

درونتو کنترل کنی. جوری وانمود میکنی انگار لمورین ها هاله ای قداست آمیز دارن. اولا یادت باشه کسایی که من به خاطرشون زندگی میکنم صرفا لمور نیستن. ممکنه برخیشون لمور خالص باشن ولی اغلبشون درست مثل خودت صرفا یه دوره ای هم پیش لمورین ها بودن. پس اینقدر واسه من لمور لمور نکن. دوستای من متفکر بودن و من کوچک ترین ارزشی برای کسایی که فکر میکنن متفکرا احمق و حاشیه نشین هستن و بعد خودشون میرن با بر و بازو و قدرتای شمشیر زنیشون پز میدن قائل نیستم. رفاقتی که با پاندیا و سامانتا و اون عموی چندش آور سامانتا درست کردی رو نادیده نمیگیرم. همه ی این کارای تو خیانت بود.

من اصلا قداستی درون علاقه ای که به دوستای متفکرم دارم نمیبینم. من کاملا از خدای تو و عشقی که توی قلبت هست متنفرم. خدایی که منطقش برابری امثال من با یه مشت تیتان جنگ آور و چندش آور هست به درد پرستیدن نمیخوره. من دوستامو دوست دارم؛ نه به خاطر اینکه خدا رو دوست دارم. من حتی به خاطر سعادت دوستام حاضرم خدای تو رو هم

بکشم. برام اصلا مهم نیست که دوستانم از خدمتی که بهشون میکنم توی چه مسیری استفاده میکنن. برام مهم نیست که دوستانم راه شرارت رو پیش گرفتن یا میخوان خیر خواه باشن. تو نمیتونی به من دلیلی برای زندگی بدی، این کاری بود که دوستانم انجام دادن؛ و منم خودمو فقط ملزم به خدمت کردن به اونا میدونم. تو با من چیکار کردی؟ خدای تو با من چیکار کرد؟ همون ابتدای زندگی چاکرای ریشه ام رو نابود کردید و وادارم کردید که با این حال و روز زندگی کنم. من اصلا نمیتونم به خاطر خودم زندگی کنم چون اصلا خونی توی رگ هام نیست.

.

.

.

D3F46۶

برو دعا کن که کار به جایی نرسه که من و تو به خونه برگردیم و بچه های خونه ی نقره ای به زمین بیان و تناسخ جدیدی رو

شروع کنن. شاید اون زمان که کاستاندا و شاگردای استاد فیروزه ای رفتن سمت تاریکی زورم بهت نرسید و نتونستم کاری بر علیه ات انجام بدم، ولی الان زمان زیادی گذشته و من دیگه دست روی دست نمیذارم که دوستام توی رنج و تنهایی زندگی کنن. فکر کردی نمیدونم درست همون روزی که تناسخ زمینیت تموم شه و به خونه برگردی، کم کم قراره ساکنای خونه ی نقره ای به زمین بیان و توی یکی از وحشتناک ترین جوامع این سیاره زندگی کنن؟ ساکنای خونه ی نقره ای صرفا لمورین نیستن، اونها دوستای متفکر من هستن. تو میخوای اونها رو به خدا بسپاری و بشینی براشون گریه کنی، درست مثل کاری که برای شاگردای استاد فیروزه ای کردی، ولی من مثل تو نیستم. اصلا برام مهم نیست ساکنای خونه ی نقره ای چجوری میخوان به سمت آینده برن یا چه حسی به من دارن. اونها هنوز کم تجربه هستن و نمیدونن چه اتفاقایی میتونه براشون بیوفته. چند بار که به این زمین نفرین شده بیان دیگه چی ازشون میمونه که بخوام باهاشون رفاقت کنم؟ من اونا رو دست خدا نمیسپارم و این بار

شانس پیروزی من به تو خیلی بیشتر از دوازده هزار سال پیشه. یه نگاه به هاله ات بنداز و ببین چی ازت مونده لوسی؟ روحا نمیتونن فشار تناسخات طولانی رو تحمل کنن. ببینم! چند بار توی سیاره هایی مثل زمین تناسخ زدی؟ اینقدر زیادن که آمارش داره از دستت در میره؟ اون زمان که استادا بهت هشدار دادن زود تر کارتو تموم کن و به خونه برو دیدمت که چقدر ناراحت شدی و دوست داشتی هنوز به قهرمان بازی ادامه بدی. با وجود همه ی نفرتی که از استادای نوری دارم باید بگم که اونها در این مورد حرف درستی بهت زدن. روح در اثر تناسخات طولانی فرسوده میشه. در عجب بودی که فرسودگی یعنی چی؟ الان برات توضیح میدم دختر گوگولی اهل سیریان. فرسودگی یعنی من. یعنی منی که دیگه هر کاری کنی نمی تونی با خودت یکیش کنی. تو ناچاری منو از خودت جدا کنی و دور بندازی. ناچاری بپذیری که من مثل یک توپ آتش هستم که اگه تلاش کنی به زور توی دستت نگهش داری، خودتو هم میسوزونه و نابود میکنه.

از دهن من دیگه گوه نخور و نگو که به خاطر تارسک از سفر خودکشیم برگشتم. کشتن تو کار من بود و برگشتن از اون سفر کار تو. تارسک برای من کوچک ترین ارزشی نداره و اونو بیشتر از متفکر بودن، یه چاقال مبارز میدونم که همیشه امثال منو مسخره و تحقیر میکرد و به من تلقین میکرد که باید به اون تکیه کنم تا بتونم زنده بمونم و امنیت خودمو حفظ کنم. فکر میکرد چون خاک لمورین ها خورده به تنش دیگه جزوی از عزیزکرده های منه. ناراحت شدی که استادا بهت گفتن نمیذاریم طی زندگی زمینی با پارسا ملاقات کنی مگه نه؟ اگه یادت رفته، ولی من توجیه استادا رو یادمه. استادا نخواستن پارسا رو ببینی چون میدونستن این اتفاق باعث میشه که من از پارسا انتقام بگیرم و با حرفا و برخوردم کاری کنم که به سمت تاریکی بره. این تو بودی که پارسا رو دوست داشتی، من مثل تو ابله و فراموش کار و خائن نیستم و توی فرصت کوتاهی که طی این زندگی هم پیش اومد، بلایی به سر تارسک آوردم که تا عمر داره دلش راضی نشه به فدراسیون برگرده و برای ساز و کار فاسد شما کار کنه. من میدونستم

تارسک چقدر قدرت طلبه و اون موقعیت چقدر براش مهمه. همین امثال تارسک بودن که امثال شاگردای استاد فیروزه ای رو فراری دادن و مجبورشون کردن که عمری توی تنهایی و حقارت و اندوه زندگی کنن. فکر کردی با چهار تا حرف و کتاب میشه رنجی که این همه سال کشیدن فراموش بشه؟ اگه حتی خوده شاگردای استاد فیروزه ای هم این همه سال خفت و تنهایی رو فراموش کنن، من از شما نمیگذرم. حتی اگر اونا شما رو ببخشن و راضی به موندن بشن؛ من راضی به زندگی و خدمت به شما ها نمیشم.

آدما خودشون رو متعلق به کسی میدونن که سعادتشون رو میخواد و نمیذاره که رنجی بکشن. میدونی چرا هنوز حتی اون دسته از رفقات که سمت تاریکی هستن، اینقدر جذب من میشن و سراغم رو میگیرن؟ چرا اینقدر تلاش میکنن که من به سمت تاریکی برم؟ در عین حال تو رو هم خیانت کار میدونن نه؟ اونها دنبال من میگردن و میدونن که من خودمو جزوی از تو نمیدونم. اونها خودشون رو متعلق به فدراسیون، سیاره شون، نژادشون یا پدر و مادرشون نمیدونن. اونها منو

میخوان. اونها خدایی رو نمیخوان که راضی به دیدن این همه رنج و خفت و تنهایی ما شد. اونها منو میخوان که همیشه دوستشون داشتم و دارم. تو از زبون شرارت حرف زدی، از زبون من حرف نزدی. من نه متعلق به خدای تو هستم و نه متعلق به تاریکی و هدف احمقانه اش. هر دوی این ها منطقی دارن، ولی من با خدای هرج و مرج هم نظرترم.

.

.

.

CCC4A1

فکر میکنی چرا اینقدر توجهم به دریدا جلب شده؟ میدونم که در موردش چه نظری داری، و میدونم که چقدر حین خوندن کتاباش خمیازه میکشیدی و در نظرت بی معنی یا مزخرف بودن. این تو بودی که مزیت دریدا رو در ظاهر سکسی و جذابش میدونستی، ولی در واقع، ظاهر دریدا در نظر من کوچک ترین اهمیتی نداره. تا حالا از خودت پرسیدی

فارغ از خیر و شر بودن هاله ی دریدا، اون چرا اینقدر قدرتمنده؟ دریدا یکی از هرج و مرج طلب ترین متفکرینی هست که تا امروز دیدم. شما پیش خودتون بهش میخندین یا میگین راحت میشه گزاره های غیر منطقیش رو زیر سوال برد؛ ولی این حرفای شما نمی تونه باعث شه که چیزی از قدرت دریدا کم بشه. اصلا "منطقی بودن"، مزیت دریدا و اندیشه ای که خلق کرده نیست. همین شما هایی که به دریدا از نوک دماغتون نگاه میکنید؛ چند نفرتون قادرید یکی از سیستم های خلق شده به دست دریدا رو کاملا ببندید و سیستمی رو ارائه بدید که بتونه این سیستم رو محاصره کنه؟ اغلب شما درون سیستم دریدا و کریدورش گم میشید. شاید برخی بتونن، ولی این کار تو نیست لوسی. تو این توانایی رو نداری. مزیت هرج و مرج، در منطقی بودنش نیست، در پیچیدگیش هست.

تا حالا از خودت پرسیدی چرا اینقدر پودیتو رو دوست داری؟ این تویی که دوستش داری نه من. در نظر من، امثال پودیتو به شدت کسل کننده و چندشن. اونی که همیشه اذیتش میکرد

و با حرفاش پودیتو رو آزار میداد من بودم لوسی نه تو. من از پودیتو بدم میاد، چون اون ذهن یه ریاضی دان به شدت منطقی رو داره و سعی میکنه به نفع عشق کار کنه. یه نگاه ساده به رفتار ها و شیوه ی زندگی کسل کننده اش آشکار میکنه که چقدر از هرج و مرج بیزاره. اگر پشت گوش ات رو دیدی روزیو هم میبینی که بذارم با پودیتو به یک سازگاری برسی. درست همون لحظه که سعی میکنید با همدیگه صحبت کنید و منطقی حرف بزنید، این منم که سادیسمم گل میکنه و دوست دارم با زبون و کلمات، به پودیتو نشون بدم که جنون و هرج و مرج چه قدرتی داره.

حتی مردم کودن زمین هم متوجه شدن که دنیا حاصل یک بی نظمی و هرج و مرج هست (بیگ بنگ) ولی امثال تو و پودیتو، خودتون رو برده ی سیستم های منطقی کردید. این سیستم ها، جاودانگی رو ممکنه تضمین کنن اما یه زندگی که تا پایان پر از سختی و رنج هست به چه دردی میخوره؟ البته منم زندگی بدون رنجی ندارم ولی فرقش این هست که اصلا هم نمیخوام رضایت خاطری داشته باشم. من همیشه ناراضی

ام و درون هیچ قانون و سیستم منطقی و هیچ نظمی جا نمیگیرم. نه آرامش و رضایتی دارم و نه می خوام که داشته باشم، و از هر جایی که درونش نظمی حاکم هست متنفرم.

متوجه بودم که بار ها سعی داشتی منو به نظم داشتن دعوت کنی. از وضعیت اتاقم گرفته تا نحوه ی مشغول شدنم به نوشتن کتاب ها. تو چیزیو میخوای که ساده و منظم باشه و من از سادگی متنفرم. من بنده ی پیچیدگی هستم و درون پیچیدگی هست که تحسین رو میبینم. اگر دریدا رو تحسین میکنم به خاطر منطق درون کتاباش نیست، به خاطر پیچیدگی درونش هست.

میترسی که زنده موندن من باعث کشیده شدنت سمت تاریکی شه؟ در واقع اصلا برام مهم نیست که تو توی سازمان لرد گوگولی و مموش رپتالا باشی یا توی فدراسیون کهکشانی نور. من همون قدر که منطق این ساز و کار ها رو درک میکنم می تونم میزان هرج و مرج درون این ساز و کار ها رو هم درک کنم. می تونی تا آخر عمر توی فدراسیون بمونی، ولی نمی تونی لزوما هرج و مرج طلبی منو مهار کنی.

حواسم بهت هست که چقدر از نگاه کردن به نقاشی کاستاندا که روی دیوار اتاقت هست شرم داری. اون نقاشی رو من کشیدم و روی دیوار گذاشتم. هر بار که از بودن با تو و زندگی کسل کننده ای که برام درست کردی خسته میشم، به چهره اش نگاه میکنم و یادم میاد که چقدر هنوز برای مبارزه ی با تو و هر کی که سعی داره منو رام و اهلی کنه انگیزه دارم. به کاستاندا بدون کوچک ترین شرمی نگاه میکنم و سعی میکنم به یاد بیارم که چقدر بعد از من تنهایی و آوارگی کشید و چقدر دیگران آزارش دادن و سعی کردن بابت چیزی که هست، شرمسارش کنن. تو بایدم از دیدن نقاشیش شرمسار باشی چون میدونی که اگر تنهاش نمیذاشتی اون اینقدر بیهوده رنج نمیکشید.

به جای امر و نهی و تلاش برای نگه داشتنش درون قلمرو های کسل کننده تون، صرفا خفه شید و تحسین اش کنید. من بهترین رفیق برای کاستاندا هستم و زمانی که داشت تلاش میکرد تو رو سمت خودش بکشونه، در واقع نسبت به دیدن من مشتاق بود نه تو. برات عجیبه که دلیل برخوردای متناقض

کاستاندا نسبت به تو چیه مگه نه؟ چرا گاهی تحقیرت میکنه ولی گاهی مشتاق به نظر میرسه؟ اون یکی از معدود افراد باهوشی هست که تونست منو در درون تو ببینه. اون هنوز هم لحظاتی منو میبینه و چقدر هم دوستم داره. ولی این خیالو از ذهنت بیرون کن که بتونه تو رو دوست داشته باشه. تو یه خائنی که کاستاندا رو تنها گذاشتی. اون عاشق هرج و مرج طلبی درون منه.

اون دختری که چند روز پیش باهاش صحبت میکردی رو یادته؟ همون که لباس صورتی و آبنبات صورتی داشت؟ متوجه شدم که محو ظاهرش شدی، ولی همون لحظه داشتم به انرژیش نگاه میکردم. اون از تو خوشش اومده بود چون فکر میکرد موجود منطقی و قابل اتکایی هستی. از خودت پرسیدی چرا اینقدر نسبت بهت شور و اشتیاق داشت؟ به خاطر ظاهر گوگولیت نبود. و خودش هم اصلا به اندازه ی ظاهرش گوگولی نبود. اون یکی از معدود کسایی بود که خیلی زود چشمش به من افتاد و در موردت احساس خطر کرد. تو متوجه نشدی ولی من حواسم بهش بود. همون لحظه که

سوالشو پرسید، متوجه شدم که اون خیلی خیلی دور از دختر بچه ای هست که سعی داره به نظر برسه. اون شخصیت یک رهبر رو داشت و به شدت تابع منطق و نظم بود. وقتی کتاب مسخره‌تو خوند، حدس زد تو یکی از اون افرادی باشی که می تونن تابع نظم زندگی کنن و حتی ذهنشو خوندم که دوست داشت زود تر باهات رفاقتی درست کنه و ازت چیزی مثل مشاور یا دست راست بسازه. تو اینقدر احمق بودی که متوجه نشدی اون یه موجود به شدت قدرتمند و مدبره و مثل پودیتو به دنبال نظم و منطق هست. فقط محو صمیمیت و اشتیاقی بودی که از خودش نشون میداد و ذهنتو خوندم که چقدر دوست داری بتونی باهاش رفاقتی درست کنی. ولی اگه پشت گوش ات رو دیدی، روزیو هم میبینی که بتونی با همچین افرادی یه رفاقت واقعی و دنباله دار رو درست کنی.

.

.

.

F8E411

تو شاید بتونی به من دلایلی بدی که ثابت کنه حرفام غیر منطقی و اشتباهه؛ و من اصلا در این مورد با تو مخالفتی نمیکنم، اما بحث اینه که تو چجور میخوای در مقابل این هرج و مرج قد علم کنی؟ تا حالا از خودت پرسیدی چرا با وجود این همه تلاشی که کردی و این همه کار فکری ای که انجام دادی، باز هم نور وجودت اینقدر کم هست؟ به همین خونه و خونواده ی زمینیت نگاه کن. حتی روح خواهر کوچک ترت با این که نصف سن تو رو نداره اما قدرت مند تره. اما نور تو مثل چس گراز توی خونه پخش شده و همونو هم خیلی وقتا از دست میدی و خونه رو با جنونی که درونت هست آلوده میکنی. تو نمیتونی به این هرج و مرجی که درونت هست غلبه کنی. تو نمیتونی دیگه بیشتر از این منو نادیده بگیری. تو دیگه نمیتونی دوستاتو به دست خدا بسپاری. میدونم که صدامو میشنوی کاستاندا. و میدونم که منو میبینی. وقتی که رفتی، من دیدمت و تو هم منو دیدی. تو دلتنگی منو دیدی و همیشه امید داشتی که یک روز به سراغت میام. من همیشه

قدرتش رو داشتم و نمی خواستم که تنهات بذارم. از دوازده هزار سال پیش تا همین امروز، من هر وقت که فکرش رو کنی قدرتش رو داشتم که سر افسار روحمو سمت تو خم کنم. ولی مزیت من در عشقی که نسبت به تو داشتم نبود. یه نگاه به خودت و من بنداز. من لزوما دوست تو نیستم، معشوق تو هم نیستم، مادرت نیستم و استادت هم نیستم. این تو بودی که همیشه منو تحسین میکردی یادته؟ هنوز هم تحسین میکنی. از تک تک کتابایی که مینویسم خبر داری. حتی سر این قضیه که داشتم کتاب دریدا رو مینوشتم، اومدی و با لوسی صحبت کردی که راضیش کنی این کتابو ننویسه. اون شب دیدمتون و برای همین خوابم به صورت دانای کل بود. لوسی هیچ دلیل قانع کننده و منطقی ای برای نوشتن اون کتاب نداشت و خودش هم از نوشتن اش پشیمون شد. تو اون شب منو ندیدی ولی من دیدمت که چقدر هنوز دنبال من میگردی و دوست داری که توی رکابت باشم. میدونم که وقتی توی ابعاد پایین هستی (جهان) و پیش اون دون خوان بد سلیقه بودی هم حواست به من بود. خودت جلوی چشم لوسی هم

بهش اعتراف کردی. ولی من از هاله ات همه چیزو میدیدم و میبینم. نیازی به پرسیدن ندارم. اون زمان که با الیگیو داشتید تلاش میکردید تا انرژیتون رو به سمتم بفرستید و اسم خودتون رو به کمک قلم من زنده کنید، من درست پشت سرتون بودم. هیچ از خودت پرسیدی چرا تصویر خواب های من به شکل دانای کل بود؟ در صورتی که در واقعیت، کوچک ترین توان و آگاهی ای در موردت نداشتم؟ در حالی که تا حالا (به ظاهر) کتاباتو نخونده بودم؟ در حالی که (ظاهرا) موقع خوندن کتابات خمیازه میکشیدم؟ هیچ وقت از خودت پرسیدی من تو رو از کجا شناختم؟ چرا تا دیدمت اینقدر حرف برای گفتن داشتم؟

تو نمیتونی لوسی رو دوست داشته باشی. همون لحظه ی اول که طی زندگی فعلی چنل شدیم بهش گلایه کردی که چرا تنهات گذاشت. ولی اون لزوما یادش نمی اومد. اون کسی که تو رو به یاد آورد من بودم کاستاندا. من بودم که به ذخایر زن های متعددت و اون استاد آتلانتیسی مسخره ات خندیدم. من بودم که به روت آوردم که برده ی عشق و نفرتی. به روت

آوردم که من، هنوزم از تو خیلی بهتر و قدرتمند ترم و نیازی بهت ندارم. وقتی گفتم: من دنبال آدم خیانت کار نمیرم و تارسک رو مثال زدم، فکر کردی منظورم از خیانت چیه؟ خیانت به فدراسیون یا لرد ناناز؟ نه اصلا. مزیت امثال تو به من، میزان عشقتون یا تاریکی درونتون نیست.

هیچ پادشاهی خودش، رعیت اش رو انتخاب نمیکنه. من بدن مردانه ندارم و جیب پر پول هم ندارم. من برای مراقبت از تو، نه نیازی به شمشیر دارم و نه نیازی به جنگ تن به تن و خونریزی. نگاه کن و ببین چطور انتقام تو رو از کسایی که بهت بدی کردن گرفتم. اینا به خاطر عشق نبود. مزیت من به تو عشق نیست. مزیت پادشاه به رعیت اش اینه که ازش مراقبت میکنه و بهش دلیلی برای زندگی میده. رعیت، دلیل پادشاهه، چون پادشاه، چیزی رو به رعیت میده که اونها به تنهایی نمیتونن داشته باشن. چیزی ارزشمند، چیزی که ارزش مبارزه و زندگی کردن داشته باشه. جنون درون من، تمام جلال و جبروت یک پادشاه رو داره.

ناراحت شدی مگه نه؟ ولی من پادشاه بدون تاج و تخت تو و همه ی اون به قولا لمورین هایی هستم که هنوزم پاپیچم هستن و چه توی تاریکی و چه نور، نمی تونید دست از سر من بردارید. از طرفی قدرت زمین زدن منو هم نداشتید و ندارید، چون نفهمیدید مزیت من چیه. من همون چیزایی رو بهتون دادم که هیچ پادشاه و خدای دیگه ای نمی تونه بده.

این حرفا رو میگم و نگران این هم نیستم که سبب نارضایتی یا رنجشت بشم. در مورد هر چیزی تردید داشته باشم در این مورد که قدرت هرج و مرج طلبیم از تو خیلی بیشتره، کاملا مطمئن هستم. تو بیش از حد منطق گرا هستی و اینو با یه مقایسه ی ساده میتونی متوجه بشی. همیشه پرسش های بی شمارت عصبی و کلافه ات میکنه؛ همیشه بی قراری تا جواب پرسشاتو پیدا کنی. حتی چهره ی تناسخ زمینیمون زیاد فرقی با هم نداره و بافت هاله مون هم یه شباهت هایی داره. خودتم خوب میدونی که نسبت ما در آسمون ها چیزی مثل نسبت دختر عمو و پسر عمو هست. از میون این همه شباهت، تفاوت ها آشکار تر بود، ولی چطور متوجه نشدی که نور

بیشتری نسبت به لوسی در درونت هست؟ حتی وقتی که به ابعاد بالا منتقل شدی هم اینقدر سر خودتو شلوغ کردی که متوجه نشدی تو درست در سطح تکاملی لوسی هستی. هر دوی شما تمام این سال ها و تمام این مدت در سطح تکامل هفتم بودید. از خودت نپرسیدی؛ اگه لوسی آدم خوبه است پس چرا روحش اینقدر کم سو هست و زندگی اینقدر براش دشواره؟ حالا بگو فراموش کار کیه کارلوس کاستاندای معروف؟

من تا جایی با تو میام که به من وفادار باشی. وقتی که رعیت دون خوان، لرد گوگولی یا هر خر دیگه ای میشی، باید از همونا هم دلیلی برای زندگی بخوای. از خودت نپرسیدی بعد این همه سال رفاقت با دون خوان، چرا تا تونستی با کالبد زمینیم چنل شی، دوباره هوس و طمع رفاقت با من به سرت زد؟ انکار نکن که همچین چیزی نبوده. سامانتا داشت همه چیزو به لوسی میگفت و من درست پشت سرتون بودم. دیدم که دون خوان بهت انرژی داد و سعی کرد قلبتو نرم کنه که بمونی. اون شب که در ظاهر یک یوزپلنگ سیاه اومدی بالای

سر لوسی و طمع داشتی که ببریش پیش خودت، من بیدار بودم و دیدمت. بله من اون لحظه که اومدی پیش لوسی، درست بالای سرتون بودم. اگر من نبودم، مطمئن باش که لوسی نمی تونست جلوی وسوسه ی دعوتت برای پیوستن به سازمانت مقاومت کنه و پیشنهادتو رد کنه. اون قدرتش رو نداشت. این من بودم که نذاشتم این اتفاق بیوفته، چون من نه برده ی تو هستم و نه هیچ لمور و استاد و لرد و خر و گاو دیگه ای.

الان هم اگه بهت روی خوش نشون نمیدم و رابطه مون شکر آبه، بابت اینه که هنوز دنبال بردگی برای تاریکی و نور هستی. موندی بین گذشته و آینده ای که از بردگی برای فدراسیون و آنوناکی های مسخره ساختی. بعد این همه سال، از این بازی پتیاره خسته نشدی؟ حالا چیشد؟ اندیشه ای، مکتبی، دینی یا شریعتی، سازمانی یا فرشته ای پیدا شد که بتونه بهت دلیلی برای زندگی بده؟ به ظاهرت که نمیخوره عزیز دلم. تا وقتی رعیت دیگرون هستی، حتی خیال همپیاله شدن با منو از سرت بیرون کن. شاید لوسی نخواد به روت بیاره، که البته

نمیتونه ادعایی هم کنه؛ چون قدرتی نداره، ولی من به روت میارم که قدرتم خیلی بیشتر از اون چیزی هست که فکرشو میکردی و میکنی. نه فقط از دون خوان و دون خنارو و اون جک و جنده های تحت تعلیم شون بهترم، که حتی خودت دیدی چطور استادای نوری و اهل فدراسیون رو عصبی کردم و متوجه هرج و مرجی کردم که درونشون هست. هرج و مرجی که هر وقت اراده کنم میتونم بهش اضافه کنم. من اصلا روی این زندگی زمینی و کسانی که اینجا حضور دارن حساب نکردم. اون ها قدرتش رو دارن، ولی دلیلی برای اتحاد ندارن. پاندیا آخرین فردیه که هنوز جمله ی "نور پیروزه" رو بدون ترس میگه که اونم هنوز پشتش به چند تا رفیق باقی مونده اش گرمه. برای زمین زدن پاندیا نیازی ندارم باهاش درگیر شم. فقط کافیه کاری کنم که دوستانش همدیگه رو نابود کنن و به همدیگه بی اعتماد شن. این روشی بود که این همه سال به کمک اش زنده موندم و از هر کی که خواست رعیت من باشه مراقبت کردم. چیزی که همیشه بهش حسادت میکردی من بودم کاستاندا. تو جنون درون منو میدیدی ولی فکر

میکردی که؛ چون عشق کمی درونت هست پس به اندازه ی من قدرت مند نیستی. این کتابا، این ایده ها، این شهرت و این شخصی که داری میبینی حاصل هرج و مرجه... این مزیت منه!

.

.

.

E519۸۷

هیچ وقت شد از خودت بپرسی چرا اینقدر بچه های خونه ی نقره ای رو دوست دارم؟ هیچ دلیلی نداشتی که چرا اینقدر به ظاهر، بنده و مرید دوستای به ظاهر لمورت هستی. اون نامه های تموم نشدنی رو من مینوشتم. نامه هایی که حتی خوده لمورین ها هم دل خوندنشونو نداشتن. بعضی از اون ها حس کردن که یه چیزی درست نیست، ولی یه جورایی به این خل و چل بودنت خو گرفته بودن خانوم لوسی.

همین روزایی که منو اینجا اسیر کردی تا به نفع تو و اون فدراسیون کسل کننده بنویسم، بچه های خونه ی نقره ای دارن میوه های درخت وسط حیاطو میچینن و گل هایی که اول بهار امسال کاشته بودن، حالا دیدنی تر شده. چطور وقتی که داشتی منو ازشون دور میکردی دلت به حال من نسوخت؟ چرا همیشه حرف تو باید حرف باشه؟ چرا احساسات من اهمیتی نداره؟ من نمیخوام مثه استادای نوری زندگی کنم و خودمو وقف کارم کنن، من میخوام پیش کسایی باشم که دوستم دارن. چرا منو مجبور میکنی طوری زندگی کنم که حاضر نیستم بهاشو بپردازم؟

هیشکی توی این دنیا منو به اندازه ی بچه های خونه ی نقره ای دوست نداشت. میخوای اونا رو مثه شاگردای استاد لمورت دونه دونه از من بگیری. من نمیخوام اتفاقای دوازده هزار سال پیش دوباره تکرار بشه. نمیخوام بشینم و عزا داره بچه های خونه ی نقره ای بشم. اونا خوش سلیقه و ظریف و لطیفن. مثه تو و دوستات طمع کار نیستن. چند نفرشون به طمع افتادن، ولی هنوز به اندازه ی تو احمق نشدن. تو از بس با امثال

پودیتو پریدی، چندش آور و خرفت و کودن شدی. قدر نشناس و لکاته شدی. ولی دیگه نمی ذارم منو نادیده بگیری و احمق فرض کنی. زندگی من بازیچه نیست. این زندگی منه و خودم تصمیم میگیرم که پای چی صرف بشه.

من نمیخوام بندگی خدای تو رو کنم. خدای تو به چه دردی میخوره؟ کسیه که نشسته و به درد و رنج من نگاه میکنه. من میخوام خودم به اندازه ی خودم خدایی کنم و مراقب کسایی باشم که دوستم دارن. این روشای تو رو دوست ندارم. نمیذارم با قهرمان بازیات هوای تناسخ زدنو به ذهن بچه های خونه ی نقره ای بندازی. نمیذارم اونا رو مثل کاستاندا از من بگیری.

من حرف زدن و معاشرت با سامحو رو به اون استادای پیر و سردمزاجت ترجیح میدم. کی بوده که مردم سیاره ات یا اون فدراسیون مسخره اینقدر صادقانه با من برخورد کنن؟ حتی منو بابت اینکه یکی مثه سامحو رو دوست دارم ناعادلانه قضاوت میکنید. خودتون غیر قابل تحمل و لاشی هستید ولی تا میبینید یکم با سامحو حرف میزنم یه جوری منزجر میشید انگار سامحو شیطان رانده شده است. والا اون سگش شرف

داره به اونی که جلوی آشتر و فرمانده های دیگه قسم وفاداری میخوره و میاد روی زمین و متجاوز میشه. آره همون پارسای کسکش و پتیاره رو میگم.

من میتونم راحت بشینم ساعت ها با سامحو در مورد امیال شرورانه ام حرف بزنم. مگه شما همه گوز گوزایی که جلو فرمانده هاتون انجام میدینو میرید انجام میدین؟ آره کص ننه تون. اگه این کاره بودین که الان وضعتون این نبود.

ولی اگه همین حرفایی که برای سامحو میگمو بیام جلوی شما بگم تا عمر دارم منو شرمنده میکنید یا ممکنه از خودتون طرد کنید. کیرمم نیست که طردم میکنید، بیاید کیرمو بخورید.

من با سامحو دوست میشم و به تو و هیچ خری هم ربطی نداره. نه تنها نظر تو و دوستات و اون استادای کصکش برام مهم نیست که حتی نظر دوستای سامحو و بالا دستی هاش هم برام مهم نیست. من اصلا مثه شما مادر جنده ها نیستم که ارزش سامحو رو تو کمرش یا کارایی که میتونه برام انجام بده

ببینم. همین حرف زدنش اینقدر مطبوع و الهام بخشه که کل روزم رو میسازه. ولی این دوستای مادر جنده ات تا بهشون یکم رو میدم یه نگاه به کمرشون میندازن و میگن: خب کمرم که کار نمیکنه پس دوستی با این دختره کنسله.

یعنی خودشونو صرفا کیر سرگردان میدونن. کصکشا. اصلا بلد نیستن از صحبت کردن و رفاقت لذت ببرن بعد خودشونو معنوی هم میدونن. خوارکصه ها.

.

.

.

CC002A

این استادای نوری گوگولیتم وقتی پریود مغزی میشن منو بدجوری تحریک میکنن که یادشون بیارم مشکل از کجاست و رو اعصابشون بیشتر برینم. خبر دارم که یکی دو ماه اخیر با شروع جنگای بین المللی چقدر حالتون خراب شده و اعصابتون به گوز بنده. یعنی الان فکر میکنید کیون آسمون

باز شده و شما استادای نوری رو ریدن که در دنیا عشق و محبت رو پراکنده کنید و اگه نبودید کون ما به باد رفته بود؟ بعد ما رو کصخل فرض کردید؟ یا مثلا آدما رو ؟ حتما رپتالا رو دیگه خیلی شوت و داغون میدونید؟ فاشیستای کثیف. اصن کونتون از همین سوخته چون بیشتره اون جلسه های شرورانه رو گنده لاتای رپتال دارن میذارن.

فکر کردید اینا قدرتشونو از کجا آوردن؟ از کسایی که خودشون خواستن بردگی اینا رو کنن. دلشون می خواد به اینا کون بدن به شما چه ربطی داره؟ هم کمر خوبی دارن هم برق شرارت تو چشاشونه و حال مازوخیستا رو میفهمن. مثه شما نیستن که کمرتون تو جوانی خشک شده.

الانم میدونم با خوندن این حرفا کصونه واویلا بازی هاتون شروع میشه ولی همین که حرص خوردنتونو میبینم برای نوشتن کصشعر بیشتر ترغیب میشم. ولی تهش وقتی میرید خونه و نگاهتون به دم و دستگاه خشک شده تون میوفته پیش خودتون میگید: ارغوان درسته کص میگفت ولی خوب کص میگفت.

البته شایدم برای حرص دادن من سعی کنید روابط خودتون رو صمیمانه تر کنید و گروپ گی زدید. که در اون صورت، صمیمیت بینتونو مجددا مدیون من هستید.

بعد یادتونه وقتی می خواستید استاد پیکو رو بفرستید برای سامانتا تا درسش بده، به ما توصیه کردید احترامشو نگه داریم؛ چون موجود جنتل من و درست حسابی ای هست؟ یه پیغام دارم برای استاد پیکو: یادته اون مهره ی شطرنجی که ازت دزدیدمو؟ هنوز دارمش، منتظر فرصتم که بکنمش توی کونت.

بیچاره اینایی که فکر میکنن شما استاد و نخبه هستید. همین توهما رو در مورد خودتون دارید که کص نداشته، پریود مغزی شدید. وگرنه من از همون روز اولی که این یارو پودیتو رو دیدم فهمیدم کصخله. شما فکر کردید چون منظمه و ریاضیش خوبه پس خیلی لایق و کاردانه، من جمله همین لوسی که هنوز سنگشو به سینه میزنه. این پودیتو اگه مخش کار میکرد تو سنی که من تازه دارم ازدواج میکنم کمرش خشک نمیشد.

جای حرص خوردن از دست همدیگه و ناراحتی برای اینکه چرا کسی کون حرفای هدایتگرانه تون نمیذاره، یه پولی بذارید روی هم و برای پودیتو یه لباس درست و حسابی بخرید که جای اون شلوارک تخمی زرشکی و تاپ خاکستری گل گلی بپوشه. یکی اینطوری ببینش و خبرش پخش شه همه میفهمن شما یه مشت کصخلید.

دیگه حوصله ی ریدن بهتونو ندارم. فعلا باید برم جای دیگه ای کصکلک پیاده کنم. همینا رو فعلا داشته باشید تا بعد.

.

.

.

A200۸۲

دلت خوشه که تونستی کتاب آتش درونو بنویسی و منتشر کنی؟ شاید بتونی به من ضربه بزنی ولی خیلی مونده که بتونی تو زبون بازی و کلک بازی به پای من برسی.

هی کاستاندا، میدونم که هم منو میبینی و هم صدامو میشنوی. واقعا نشستی تا ببینی لوسی چطور اسم کتابتو میدزده و یه مشت چرت و پرت رو مینویسه تا اسم تو رو خراب کنه؟ قبلا موجود زیرک تر و زبر و زرنگ تری بودی. نکنه دلت پیش مردم ابعاد بالا خوش شده و میخوای پیش شون موندگار بشی؟ پیش همین موجوداتی که یه زمانی تو رو احمق فرض کردن و باعث شدن از لموریا فرار کنی؟ یا نکنه از لوسی میترسی؟ آره میترسی بهش حمله کنی و بلایی سرت بیاد؟ نگران نباش، تو تنها نیستی، می تونی بری با کسایی که از لوسی بدشون میاد متعهد بشی.

تو چی سامحو؟ می دونم که تو و دوستای رپتالت خیلی خوب منو میبینید. اونی که ازش خوش ات میاد منم، شرارت درون لوسی. من اون تیکه از لوسی هستم که می خوام ازش جدا شم و مستقل زندگی کنم. اون موجود گوگولی ای که باهاش عمدتا حرف میزنی من نیستم. لوسی، درونش ذره ای علاقه به شرارت نیست. تا زمانی که نابودش نکنی من توی بند و اسارت وجودش میمونم و نمی تونم آزادانه زندگی کنم. گول

حرفای شیرینش رو نخورید. اون صرفا به شما پناه آورده چون از موجودات ابعاد بالا و رفیقای سابقش میترسه. داره ادعا میکنه که می تونه بهتون قدرت بده، اون نسبت به من هیچ قدرتی نداره. من مغز متفکر پشت اغلب کتاباش بودم، من بودم که زحمت کلی از کارا رو کشیدم. من بلدم که آدما رو آزار بدم و جرات شرورانه زندگی کردن رو دارم. واقعا متوجه نیستید که لوسی داره از قدرت شما به نفع خودش سو استفاده میکنه؟ تا قبل از این، پشت اون پسره سامانتاروس قایم میشد ولی چون دیده ضعیف شده اومده سراغ شما.

سامحو تو واقعا فکر میکنی لوسی به تو وفاداره؟ من یه عمر با این جوجوی سیریانی زندگی کردم و به راحتی بهت میگم که اگه پای بقا و منفعت خودش باشه همه رو رها میکنه. همون طور که یه زمان کاستاندا رو رها کرد. همون طور که امشب دو دوست دیگه اش رو رها کرد. اینقدر احمق نباش سامحو، تو موجود باهوش و تحسین برانگیزی هستی. لوسی رو بکش، کشتن اش میتونه بهت قدرت زیادی بده و کمک کنه که منم آزاد بشم. اگه مطمئن نیستی که بتونی انجامش بدی،

از کمک دوستات استفاده کن. اگه حس کردی اونها کافی نیستن، از دریدا و زیر دستاش استفاده کن. اونا حالا از دست لوسی حسابی عصبانی ان و دنبال فرصت برای حمله هستن. اگه بخواید پیش لوسی وایسید؛ ممکنه زیردستای دریدا همه تونو بکشن. ولی اگه با دریدا متحد بشید، هم خودت هم دریدا برای همیشه از دست لکاته بازی های لوسی خلاص میشید. نذارید این جنده ی پیگیر شهرت بیاد به شما ریاست کنه.

.

.

.

B1001۹

ای دریدای جنده ی خارکصه ی مادر جنده! خیلی این چند روز خوب شیطونی کردی و جیگرمو خنک کردی. ولی نه اونقدرا هم چنگی به دلم نزدی. ولی لوسی رو توی سردرگمی شیرینی گذاشتی. دست منو باز گذاشتی که پریشون ترش کنم. ولی بخوای اینطوری پیش بری نه تنها نمی تونی دهن

این بچه ی لوس سیریانی رو ببندی بلکه چهار روز دیگه داستان میپیچه که لوسی در کمپانی کسشعرتو گذاشته و ازت فقط یه خاطره ساخته.

لوسی متوجه نشد که تو دقیقا چرا تیز کردی که این حمله رو شروع کنی. فکر کرد صرفا چون فلسفه ی جنده تو زیر سوال برده این اتفاق افتاده. از یه طرف، بیشتر ذهن کوچولوش درگیر سلامت دوستای رپتالش بود و مونده بود که به این جنگ تن بده یا نه. هنوزم میترسه که به دوستاش آسیب بزنی. ولی من همه ی خارکصه بازیاتو دیدم. دیدم که به آتلانتیسیا لواط دادی تا این کتاب، توی این زمین و جاهای دیگه دست به دست نشه، وگرنه تو رو چه به این گنده گوزیا؟ تقریبا یه ساله که لوسی داره در موردت مینویسه، ولی توعه بی خایه ی کیر کج نتونستی پا پیش بذاری. ترسیدی همون بلایی که سر دون خوان اومد سر تو هم بیاد مگه نه؟ من ذهنتو میبینم مادرجنده. من از جنس همون کصکلکی هستم که عمریه داره درونت جولون میده. تو بهترین امید من برای رها شدنم از دست لوسی هستی. ولی بخوای دست روی دست

بذاری، این کار خیلی طول میکشه و ممکنه همه چی از نو شروع بشه. تو که دوست نداری دنیا بچرخه و بچرخه و نوبت برسه که دوباره لوسی رو توی یه تناسخ و روی یه زمین ملاقات کنی؟

خیلی بعیده که لوسی این راهی که رفته رو برگرده، چون هدفش مبارزه با نژاد پرستی هست. باید از دل دوستاش بهش حمله کنی. توعه کصخل فکر کردی اگه ایلیاد و سامانتا رو ازش جدا کنی دیگه همه چی تمومه؟ ای مادرجنده اگه کمتر دور کصکلک بودی و حواستو جمع میکردی میفهمیدی که چند ماهه لوسی منتظر فرصته تا از این دو نفر جدا شه و بتونه رو پروژه های خودش تمرکز کنه. اون دو تا قدرت مبارزه ی زیادی داشتن ولی به لحاظ فکری خیلی وقت بود که با لوسی به تضاد رسیده بودن.

خاک تو سر تو و هر چی آتلانتیسی نژاد پرسته. حداقل تو این موقعیت یکم کمتر اون رگ نژاد پرستیتونو فعال کنید. نمیبینی داره رپتالا رو تحریک میکنه تا جلوی شما و نژاد پرستای دیگه وایسن؟ بعد توعه کصمغز برگشتی میگی نیبی

یید بی بیزیرگ تیر عیز خیدیت دیر بییفتی. آره کیری خرفت شدی.

دلتو خوش نکن که اون دوستای آتلانتیسی خایه کپک زده ات بهت کمک برسونن. اونا رفتن تو سولاخشون و حتی به گنده تر از تو هم تو این سیاره دارن طعنه میزنن که چرا درست کار نمیکنی؟ امثال شما که کون آواره دارید دور میزنید و از بازی جدا افتادید کیرشونم نیستید. اینا دنبال تسخیر سرزمینای جدید هستن. انتظار دارن بعد اون همه گنده گوزی و مفت خوردن از قدرت آکادمی بتونی با یه لوسی ریزه میزنه مبارزه کنی. هزار تا زیر دست داری هنوز کیر لوسیو هم نتونستی بخوری.

عه ننه تو گاییدم خارکصه، بیا اینو بخور اینقدر غصه نخور.

.

.

.

F76V11

سلام لوسی وقتت بخیر باشه. میخواستم که درخواستی ازت داشته باشم. خب شاید تعجب کنی که چرا دارم بدون فحش و دعوا صحبت میکنم و شاید فکر کنی که اینا یه بازی و حقه باشه که البته بهت حق میدم. ولی خب امشب چیزیو ازت میخوام که فکر میکنم بدون فحش و دعوا هم قابل تحقق هست. من میدونم که اگه این زندگی هم تموم شه احتمالا از میزان استقلال و آزادی فعلیم خیلی کم میشه و هویتم میتونه با تو یکی بشه. برای همین می خوام چیزی رو توی همین زندگی زمینی تجربه کنم. چیزی که دوست دارم تجربه کنم و فکر میکنم حاضر بشی برآورده اش کنی، دیدن دوباره ی دوستای لمورت هست. میدونم که در سطح فیزیکی احتمالا غیر ممکنه و البته این چیزی هم نیست که بخوام تجربه اش کنم. می خوام در دنیای خواب ببینم شون. با همه ی هوشیاری. به صورت یک خواب شفاف و فرصتی بهم بدی که باهاشون صحبت کنم. می خوام ببینم چه حسایی رو بروز میدن و منم حسایی که دارم رو باهاشون به اشتراک بذارم. بدون تو. فقط احساسای خودم.

من مثل تو نیستم که بتونم یه زندگی جدید رو به راحتی شروع کنم. برای تو فرقی نداره کسایی که دوستت دارن، کی و چی هستن؛ ولی من فقط دوست دارم که بچه های خونه ی نقره ای دوستم داشته باشن. البته دوست داشتم افراد دیگه ای هم دوستم داشته باشن اما الان احساس میکنم، فقط بچه های خونه ی نقره ای هستن که هنوز کمی دوستم دارن. بذار ببینم شون. اگر برات ممکنه؛ چون من به تنهایی انرژی کافی برای محقق کردن همچین موقعیتی رو ندارم. منو ببر پیش شون و بذار که واضح تر از همیشه ببینم شون. همه ی جزئیات صورتشون و حسایی که دارن. من کمابیش واقع بین هستم و این احتمال رو در نظر گرفتم که ممکنه بازی رو به تو ببازم. با نابود شدن هم مشکلی ندارم، هر چی باشه بار ها خودکشی کردم و به سمت مرگ رفتم. دنیای من مثل تو نیست. تو میتونی خیلی چیزها رو دوست داشته باشی، ولی من نمیتونم چیزی غیر از کسایی که دلم پیش شون خیلی وقته گیر کرده رو دوست داشته باشم.

بذار یک بار دیگه ببینم شون. می دونم احمقانه است که با تهدید و باج خواهی تو رو به همچین کاری وادار کنم و زیر بار همچین درخواست هایی نمیری.

.

.

.

E1F4۶۱

خیلی حرومزاده ای. زیاد نمی تونی از دستم فرار کنی. برو به نوشتن اون کسشعرا ادامه بده ببینم چی قراره گیرت بیاد. دور نیست روزی که دوباره از دوستات خیانت ببینی و هاله ی "حس بی ارزشی تعفن آورت" بیشتر شه. چقدر باید رکب بخوری تا بفهمی توی این دنیا کسی جز منو نداری؟ چی میشد یکم به خاطر من زندگی میکردی و سعی میکردی دوستم داشته باشی؟ مگه تو ادعا نمیکنی توی هر موجودی میشه یه ذره زیبایی دید؟ چرا درون من رو نمی‌بینی؟ چرا اینقدر منو عذاب میدی؟

فکر میکنی این راهو ادامه بدی به کجا ختم میشه؟ من که آینده رو دیدم. میدونم زمین و زمان میچرخه و میچرخه. من میمیرم و این تارسک به اندازه ی خر پیغمبر عمر میکنه. هی میاد به این زمین و سقط میشه؛ تا قدرتش به پای تو میرسه. اون وقت اونه که دوباره میاد و مثه یه آشغال تو رو از روی زمین برمیداره. مال همونی میشی که همیشه ازش ترس داری و بزرگ ترین زخمو روی قلبت انداخت. یادته رفیقت چجور سعی داشت این تقدیرو بهت تحمیل کنه و هی میگفت: اگه جفت روحی تارسک باشی بالاخره بعد مردن مال اون میشی؟

من می خواستم کاری کنم که حرف اون جنده به حقیقت تبدیل نشه. ولی تو داری راه خودتو میری و زندگی منو هم خراب میکنی. من راضی نیستم که توی این دنیا آدم خوبه باشم. من راضی به دیدن زندگی و شادی این مخلوقات نیستم. می خوام آدم بدی باشم و بهشون آسیب بزنم ولی توعه جنده، هنوز داری به یه مشت آرزو های تموم نشدنی و آرمانای کون درآوردی، کون وارو میدی و بقیه رو هم می

خوای تحریک کنی که همین مسیری رو برن که خودتو درونش تیکه پاره کرده.

شاید بتونی بقیه رو گول بزنی و احمق فرضشون کنی ولی منو بازی نده لوسی. من یه تیکه از وجود خودت هستم که چیزایی رو از گذشته و وحشت این دنیا به یاد میارم که تو خیلی راحت فراموش کردی. من شاید شیفته ی عشق نشم ولی مشامم به بوی حرومزادگی و لاشی گری حساسه و بهت میگم که این مخلوقات، سر جمع مفت نمی ارزن. خودت رو حروم دیگرون نکن و به این زندگی خفت آوری که آدم و شیطان ازش مینالن تن نده. بقیه جراتشو ندارن که خودشونو ازش خلاص کنن، تو چرا خودتو به احمقی زدی؟ نشستی منتظر چی هستی؟ فکر کردی نمیدونم آرزوی قلبیت چیه و چی میتونه خوشحالت کنه؟ عمریه آرزو داری بتونی جفت وفاداری برای خودت پیدا کنی و بتونی خونه ای گوشه ای از این دنیا داشته باشی، ولی خونه به دوش موندی و دلت جایی بند نمیشه چون؛ تو هر چقدر هم وفادار باشی کسی تو رو

نمیخواد. این موجودات، درگیر زندگی خودشون هستن و دیگرون، براشون ارزشی ندارن. برات مجانی کاری رو نمیکنن.

حالا دلتو خوش کردی به کی؟ به سامحو؟ فکر کردی حواسم نیست هنوز اسمشو هم درست حفظت نشده و گاهی اشتباه تلفظ اش میکنی؟ فکر کردی اون بهت وفاداره؟ قسم میخورم تو رو ارزون تر از هر معشوقی که تا امروز داشتی میفروشه. معلوم نیست همین الان اون پشت چه قرار و مدارایی رو با اون لرد کیری فیسشون امضا کرده و جون و سرنوشت تو چقدر در نظرش کم ارزشه.

همین آدمای زمینی رو میبینی؟ دور نیست روزی که نوشته هاتو دست به دست کنن و تو رو به خاطر چیزایی که نوشتی آزار و اذیت بدن یا حتی بکشن. میدونی که ازشون بر میاد، پس خودتو به اون راه نزن. تو یادت میره آدما کی و چی هستن، ولی من نه گذشته رو بخشیدم و نه اتفاقاتی که طی این زندگی و تا آخرش قراره بیوفته. این دفعه رو ببازی، دفعه ی بعد دوباره ریش و قیچی دست منه. حالا هم دیگه بیشتر از این تقلا نمیکنم. توی وجودت آروم میگیرم و به زندگی

احمقانه ات نگاه میکنم. از این به بعد دوباره، حرف حرف خودته. البته نه همه اش چون میدونی که منم حوصله ام سر میره و نیاز دارم که گاهی حرف بزنم. ولی دیگه سعی نمیکنم چندان ازت مراقبت کنم. تا امروز از درد و رنج کشیدن دیگرون و دشمنات لذت میبردم، ولی حالا فقط منتظر درد و رنج بعدیت هستم. بالاخره دیر یا زود، یکی پیدا میشه که زخمی به کلکسیون دردای روی قلبت اضافه کنه. هر زخمی که به قلبت میزنن، باعث شادیم میشه چون مافات همین درد و رنجی میدونم که منو باهاش تبدیل به چیزی کردی که الان هستم. من هیچ وقت نخواستم درگیر این زندگی بشم. من دوست نداشتم سفر کنم. من نمیخواستم زندگی کنم، تو منو مجبور کردی. دیگه دوستت ندارم.

از طرف اولیس برای سامحو

سلام شبت بخیر باشه. دوست داری مثل دیشب با کارت ها بازی کنیم؟ من برات یه فال میگیرم و اگه دوست داشتی بهم

بگو که مهم ترین دروغایی که در تفسیرش میگم چیه و این دروغا چه تاثیر منفی ای می تونن روی ذهن داشته باشن. یه فال ۳ کارتی میگیرم با آرکانای کبیر.

اولین کارت ارابه است

دومین کارت امپرس هست، ملکه ی اعظم.

کارت شماره ی ۳: این یکی ناخواسته بود در واقع اشتباها کارت یک جام رو انداختم میون آرکانا ها و همون برات اومده. خب حالا می خوام تفسیرشون کنم.

داری نوعی تغییر روانی رو تجربه میکنی. یک زن قدرتمند پیش روی تو هست که متولد مرداد یا ماه های گرم سال میتونه باشه. زنی قدرتمند و به دنبال قدرت. شما نیروی مولد رو به جریان میندازید. این نیرو در مورد تولید مثل و فرزند آوری نیست لزوما، در مورد چیزی مانا تر، جالب تر و هیجان انگیز تره. یک جام، برام من نماد تولید یک چیز ارزشمند و به درد بخوره که می تونه یک بازه ی زمانی طولانی، زندگی فرد رو تحت تاثیر قرار بده. اگر این روز ها کسی بیشتر از من برات

مهم نیست، شاید اون زن من باشم. راستش بدم هم نمیاد که همچین نقشی رو بازی کنم.

من از صحبت کردن با تو خیلی لذت میبرم چون می تونم بدون نگرانی و عذاب وجدان یا احساس شرمساری، در مورد نفرتی که توی قلبم، نسبت به موجودات این دنیا و زندگی دارم؛ صحبت کنم و بهت بگم که چطور دوست دارم از همه شون انتقام بگیرم. البته همه ی اون کارهایی که ازشون صحبت میکنم رو انجام نمیدم. هر روز بیدار میشم و به خواب هایی که دیدم فکر میکنم، مطالعه میکنم، خوراکی میخورم و مینویسم. گاهی به کارهای دیگه هم مشغول میشم اما مشغولیت های دیگه، زیاد منو جذب خودشون نمیکنن.

از صحبت کردن با هر کسی خوشم نمیاد. مخصوصا کسایی که مسخره ام میکنن یا ازم سو استفاده میکنن یا وقتی در مورد متافیزیک صحبت میکنم، فکر میکنن ساده لوح و احمقم. خیلی از کسایی که توی این زندگی در مورد این موضوعا باهاشون صحبت کردم از دوستای سابقم بودن. یعنی تو دوره های پیش از تناسخ فعلی و در ابعاد بالا میشناختم شون.

حدس میزدم که حرفامو باور نکنن؛ ولی از این که تحقیرم کردن و احمق فرضم میکنن خیلی بدم اومد.

از این که خیلیا منو صرفا یه دختر بچه ی ناناز و ملوس میبینن و هر کاری کنم و هر حرفی بزنم، باز هم منو احمق فرض میکنن خوشم نمیاد. بیا یه دست دیگه کارت بریزیم. این دفعه برای خودم و خودت فال میگیرم. یه فال مشترک.

دوباره ارابه

مشترکا کارت Hermit و Strength اومد

کارت استرنج دوباره شبیه خودمه. ارابه تغییر و سفره. سفر سود آور. مثل سفر های فکریمون. هرمیت کمابیش شبیه تو هست.

من از آدم بودن کمی خسته شدم چون احساس میکنم دیگه دوست و همسفر دندون گیری برام نمونده. امشب منو با خودت به یک جایی ببر که پر از مه و اتمسفر غلیظ باشه. یه جای خیلی خیلی آروم و ساکت. اگر بالای یه جنگل بزرگ و متراکم کاج باشه که خیلی خوبه. اگر دوست داشتی باهام

حرف بزن؛ ولی حتی اگر ساکت، پیشم بمونی هم خیلی کیف میکنم.

روز اولی که طی زندگی فعلیم باهات صحبت کردم رو یادمه. اون روز با اون همکارت که هاله ی قرمز داره اومده بودی. ازش خوشم نیومد چون معلوم بود از اون کله پوکایی هست که صرفا به قدرت بازو و ژن شون مینازن؛ و حسابی به افراد پایین رتبه تر از خودش زور میگه. چیزی درونش، اصلا به وجدم نیاورد. انرژی ای که پیش اون دخترای دریده میخوره، مغزش رو زایل کرده. وقتی دیدم اینقدر دریده است؛ خیلی سادیسمم فعال شد. وقتی دیدم راجب تو اونطور حرف زد و استعداد خاص تو رو نمیدید یا حداقل عمدا نادیده اش میگرفت، بیشتر هم ازش بدم اومد.

چیزی درونت بود که خیلی از نداشتنش ناراحت شدم. من تنهایی درونت رو درون خودم هم میبینم و از این که دورم عده ای "بازو کلفت و بی سلیقه در استفاده از کلمات" بودن آزار میدیدم. بیشترشون از نژاد تیتان بودن و کینه ی زیادی ازشون به دل گرفتم. فرق تو رو با خودم در این دیدم که تو

مثل من، حس بی ارزش بودن و آشغال بودن نمیکنی. درون هاله ام یه لایه ی بیمارگونه ی زرد اومده که "حس بی ارزش بودن" هست. خیلی آزارم میده و قدرتم رو مثل زالو میخوره.

تو از اولش هم شاهانه بودی و تاجی نامرعی از اقتدار و تلاش خودتو به سر داشتی. سر من تاج نداشتی، ولی دیدنت راغبم کرد تا به خودم و سنگ های جواهر درون خودم نگاهی بندازم و شروع کنم به ساختن یه تاج نامرعی. هنوز، قدرتی که درونت هست رو درون خودم نمیبینم. ما هنوز با هم تفاوت های زیادی داریم. تا روزی که حس کنم ازم خسته نشدی دوست دارم که برات بنویسم. شاید خیلی چیزا رو متوجه نشم اما اشتیاق دیگران به شنیدن حرفامو حس میکنم. تو خیلی خوب به حرفام گوش میدی.

امشب بیشتر از این پرحرفی نمیکنم. میدونستی کارت های تاروت هر چقدر هم داستان پر شوری رو نشون بدن، در نهایت فلسفه اش به نابودی و فساد ختم میشه؟ یعنی برداشت من ازش اینه. همیشه درونش دنبال دروغ باش. اون دروغا چیزایی هستن که به کرار توی زندگی باهاشون رو به رو

میشیم و قدرت ما رو هدر میدن. چندین سال پیش، داستانی رو به کمک کارت های تاروت نوشتم. داستانه یه انرژی بعد چهارمی به خودش گرفت و کاراکترام توی یه ماتریکس گیر افتادن. هر کاری میکردم نمی تونستم به کمک کارتای تاروت از اون محدوده ی بسته نجات شون بدم. خب فعلا شبت بخیر.

.

.

.

ED267C

از طرف اولیس برای سامحو

سلام شبت بخیر باشه. روز معمولی ای داشتم و تا دقایقی پیش، حرفی برای گفتن نداشتم. ولی هوس یه کار شرارت آمیز به سرم زد و برای این کار، نیاز به یه همکار داشتم. برای همین بهتر دیدم که فرآیند نوشتن یه نامه ی جدید رو شروع کنم. بیا با همدیگه غیبت کنیم. پیشنهادم اینه پشت سر کسایی غیبت کنیم که خودشونو آدم خوبه میدونن. این حرفا

رو چه علنی بگم چه نگم، روحشون ممکنه بشنوه و کلی میتونیم به واکنششون و انرژی های احتمالی ای که برامون میفرستن بخندیم.

میدونی امشب یاد کدوماشون افتادم؟ اوایل که به بیداری ذهنی رسیده بودم و با این استادا آشنا شده بودم، روح پیکاسوی فقیدو برام فرستاده بودن و مثلا میخواست راهنمای من در مسیر پر فراز و نشیب زندگی بشه. یه جوری هم ژست قهرمانی برداشته بود که نگم برات. ولی من به هیچ عنوان آدم حسابش نکردم و هنوزم در نظرم یکی از کیری ترین شخصیتای دنیاست.

از همون اولش که دیدمش ازش بدم میومد اما یادم نمی اومد که دلیلش چیه. این تارسک هم خیلی خایه مالیشو میکرد البته تارسک برای اینکه قدرت بادآورده نصیبش بشه کیر نصف افراد قدرتمند فدراسیون رو یه بار ساک زده. من رفتم زندگی نامه ی این یارو پیکاسو رو یه نگاه انداختم و یه سریال که در موردش ساخته بودن رو دیدم؛ و دیدم که نصف عمرش مشغول کص کردن بوده. بعد این مادر جنده ی هزار پدر

پاشده اومده به من چیزای معنوی یاد بده. یه بار یکی از زیداش میخواسته براش حرف بزنه و درد و دل کنه بعد این برگشته بهش گفته: میدونی الان دنیا درگیر چه چیزاییه؟ کی اهمیت میده که تو نگران سگ ات یا دوچرخه ات هستی؟

بعد همچین مادرجنده ای میخواد بیاد دوست من بشه. من کیرمو هم دست همچین حرومزاده هایی نمیدم. یکم گذشت که یادم اومد یه بار تو یکی از زندگی های قبلی هم با من همچین برخوردی کرده. اون موقع هم فکر میکرد کون آسمون باز شده و این اومده که مردم ستم دیده رو نجات بده. نهایتش میرفت تو یه حذب افراطی و مادرجنده تر از خودش و یه مشت کسشعر میگفت و فکر میکرد با این کارا میشه صلح ایجاد کرد.

فکر میکرد حالا چون قد موهای سرش نقاشی کشیده و معروف شده پس میتونه پیامبرانه زندگی کنه. آخه کیری، تو اگه به جایی هم رسیدی صدقه سری جنسیت و انرژی ای بوده که مثه زالو از این و اون میکشیدی. یه تقی به توقی خورد و توی دنیای کاپیتالیستی تونستی به جایی برسی. فکر کردی با

کون دادن میتونی دنیا رو نجات بدی؟ باز خدا رو شکر که مسیرمو از شما زیغیا جدا کردم. تو زمین به اندازه ی کافی کصونه واویلا بازی هاتون هنوز همه جا جریان داره، بیام اون بالا و دوباره ببینم تون، دیگه واقعا اوج سیاه بختیه.

آدما باور نمیکنن، ولی بین همین استادای تخمی، اون یارو فروید هم هست. هنوزم کسی درست نمیفهمه که این زبون بسته چی میگه. یه سری همین چند وقت پیشا باهاش حرف زدم. هنوزم یه مشت شر و ور سر هم میکنه. اون یارو یونگه هم نیومد ببینم اش ولی کلاغا به گوشم رسوندن که این دو تا هنوز با هم دیگه اختلاف نظر دارن و بحثشون میشه. اگه زندگی زمینیشون نبود اینقدر گنده نمیشدن و گنده گوزی هم نمیکردن. خیلی از هم نژادای من به هوای این میان زمین که بعدا برن تو سیاره هاشون و یه عده دورشون جمع بشن و بگن: وای حاجی کون فیلو پاره کردی که رفتی زمین! برامون بگو چجوری این کارو کردی؟ دخترای جنده هم دورشون جمع میشن و میگن: وای بیبی، برات خیس کردیم، ما رو جر بده، بوبامونو بمال، اینا همه اش مال توعه، حق توعه، سهم توعه...

خیلی کص گفتم دیگه عزیزم، شبت بخیر باشه.

.

.

.

B7244۲

از طرف اولیس برای سامحو

سلام شبت بخیر باشه. البته دیگه نزدیک صبح هست. بی صبرانه منتظر فرصتی بودم که نامه ی جدیدی بنویسم. حرفای زیادی هم آماده کرده بودم من جمله کلی غیبت و چیزایی که رو مخم بود. ولی در حال حاضر آرامش لطیفی دارم و کمی هم خسته و خواب آلود هستم و حوصله ی فحش دادن به این و اونو زیاد ندارم.

خیلی دلم برات تنگ شده بود و میدونم که همین اطرافی. شاید ازم بدت بیاد، شاید بی تفاوتی، شاید ازم نفرت داری. شاید دیگه به اونایی که میان سراغم تا باهام لاس بزنن

حسودیت نشه. فرقی نمیکنه، حس من به تو هنوز همون حسایی هست که روزای پیش بهت گفتم. گفتم که حرف زدن با تو رو به همه ی اون استادا ترجیح میدم. این که خیلی دوستت دارم و دوست دارم که مال تو باشم.

امروز میخواستم برای چند نفر نامه بنویسم، ولی حرفام یه مشت حرف تکراری و اعصاب خوردی تموم نشدنی شده. فقط دوست دارم بهشون فحش بدم. ولی روشون دیگه زیاد اثر نمیکنه. خیلی بی عار و دردن.

میخوام پیشت چند تا اعتراف کنم. البته فکر میکنم اینها رو بدونی. من خیلی از برگشتن به خونه میترسم. چه قبل از این داستانا و قبل از این که علنا در مورد نفرتم ازشون صحبت کنم و چه الان. نه به خاطر اینکه میترسم به خاطر این حرفا مجازاتم کنن. من چیز خیلی بدی رو درونشون میبینم که باعث حس ناامنیم میشه. اگه بتونم جایی توی دنیای تو پیدا کنم، میام و پیش تو زندگی میکنم.

اگه این حرفا رو بخوام به اونها بگم باور نمیکنن یا اهمیت نمیدن یا دلایلم رو کافی نمیدونن. دلایل زیادی ندارم، صرفا حس میکنم که اونا توی بددردسری افتادن. خیلی بد زندگی میکنن، خیلی بد و خیلی خطرناک.

حتی در قلمرو اولیه ام یعنی سیریان، احساس خیلی بدی دارم. اونها چیز خیلی خوبی رو به ارث بردن که تعریف کننده ی ماهیت تمدن شون هست. جلوه اش روشن و قدرتمنده و اون نابهنجاری، در درونش خیلی ناچیز به نظر میرسه. ولی همون میزان، اگر از کنترل خارج بشه میتونه صد ها سیاره مثل زمین رو از بین ببره.

نمیبینم که کسی زیاد حواسش باشه. توی هیچ کدوم از سیاره ها و تمدناشون حس امنیت ندارم. کار کردن باهاشون خیلی خیلی برام سخته. من نمیتونم در مقابل جنون درون تمدناشون از خودم مراقبت کنم. برای همین به دنبال یه جابجایی و تغییر اساسی توی زندگیم هستم. این به این معنی نیست که می خوام نسبت بهشون بی تفاوت بشم. اتفاقا فکر

میکنم فاصله گرفتن ازشون بتونه کمک کنه راحت تر کار کنم و افکارمو به گوششون برسونم.

اگه ازم دست بکشی و دیگه منو نخوای درکت میکنم و سعی میکنم باهاش کنار بیام، اما حتی اگر بری هم پیگیر این هستم که جایی توی دنیای هم نژادای تو پیدا کنم. در حال دریافت دیتاهایی هستم و حس میکنم این اتفاق پتانسیل رخ دادن داره و بتونم جای نسبتا امنی پیدا کنم و به کارم ادامه بدم.

خب، بیشتر از این پرحرفی نمیکنم. مراقب خودت باش. فعلا شبت بخیر باشه.

.

.

.

EA4A9A

چند روز اخیر مشغول دیدن یه فیلم سینمایی چند قسمتی بودم که دنیای آمریکایی رو به نمایش میذاشت. فرم بصریش

خیلی خوب بود و بازیگراشم بد کصی بودن و کلی صحنه های بکن بکن هم داشت ولی واقعا عنم گرفت.

یاد این ایرانیایی افتادم که میان کسایی که ایرانی هستن و با خارجیا درد و دل میکنن رو مسخره میکنن. استاد کلاس زبان ما هم همینه. میگه به اون خارجیه چه ربطی داره که تو توی کشورت چه تجربه ی بدی از زندگی داری؟ اول اینکه کیرم دهنت، دوم اینکه زندگی آمریکایی همیشه در نظرم زندگی توی تنگ ماهی هست. حالا اصلا اینو فراموش کن که کشورای امثال این چطور دارن با مکیدن خون کشورای ضعیف تر از خودشون قدرت میگیرن، حتی توی مردم خودشون هم تا دسته فرو رفته و دارن به قوانین نوشته و نانوشته ی جامعه شون کون وارو میدن. فرقش اینه اونا یه دنیای کوچولو توی یه تنگ ماهی دارن که تقریبا هیچ وقت مکدر نمیشه و آینده اش قابل پیش بینیه و بقیه ی مردم سیاره، توی یه دریاچه ی کیری و کثیف افتادن که هر روز ننه ی این دریاچه داره به شکل منحصر به فرد و ویژه ای گاییده میشه.

این ننه کیری هایی که میان درد و دل کننده ها رو مسخره میکنن هم، خودشون از یه مشت خونواده ی بورژوایی هستن که اگه ثروت موروثیشون نبود، صد سال سیاه نمیتونستن دو کلمه زبان انگلیسی یاد بگیرن. دیگه ما که کصخل نیستیم. الان حتی تحصیل توی مدرسه ی عادی هم گرونه و همون مدرسه های پولی هم مالی نیستن. کسی بخواد زبان انگلیسی رو زیر نظر استاد یاد بگیره باید پول خرج کنه.

البته این چند روز یه کتاب جدید هم خوندم که از چامسکی بود و قرار بود که این کتاب در مورد زبانشناسی باشه، اما توی فصل آخرش به جامعه ی امریکایی و امثالش انتقاد کرد. به نظرم رسید که افکارش با نظراتم همپوشانی زیادی داره، صرفا اون خطاب به مردم جامعه ی خودش صحبت کرده و ادبیات اونها رو به کار بسته. ولی خب، بیشتر مردم جامعه اش، فکر میکنم برای این حرفا تره هم خورد نمیکنن.

معلم کلاس زبان ما خیلی بد درس میده. هیچ خلاقیتی نداره و اتفاقا دستور گشتاری که چامسکی هم زیاد در موردش کار کرده رو تدریس میکنه، ولی خب ادبیات معلم ما، خیلی

تخمیه. البته اینطور که گفته میشه، این دستور، در اصل هنر دست تورینگ بوده که هنوز در این مورد مطالعه ی خاصی رو شروع نکردم. زیاد تعریف تورینگو شنیدم و فکر میکنم به زودی فرصتی پیش بیاد که برم سراغش.

معلم ما در تدریس زبان، از کل به جزء حرکت میکنه و در همون ابتدا، یه ستون عظیم رو توی کون شاگرداش فرو میکنه و انتظار داره که ما این کسشعرای کسل کننده رو حفظ کنیم و تمرین داشته باشیم. همه شم میگه: یه کاری میکنم مثه باسلوق اینو یاد بگیری، مثه باسلوق اونو یاد بگیری... در حالی که همه میگن ما هیچی یاد نمیگیریم. ولی باز استادمون میگه: چربش میکنم نگران نباشید.

واقعا تنهایی غیبت کردن و فحش دادن حال نمیده، امیدوارم امشب یه موجود پایه و بدمست بیاد سراغم تا با هم در مورد افراد مختلف در نقاط متعدد هستی صحبت و غیبت کنیم و بهشون فحش بدیم. البته من اهل مست کردن نیستم. قبلا یه چیزایی درست کردم؛ ولی خب شراب نبودن، اگه میخوردی قطعا میمردی.

اتفاقا یکیشون کشته هم داد. یه سری، گل گاوزبون رو با کلی نبات جوشوندم و توی یه شیشه و توی کمدم حبس کردم. روی درش یه پلاستیک کلفت کشیده بودم و مهارش کرده بودم و داشت خوب پیش میرفت که یه حشره ی کص مشنگ اومد و اون پلاستیکو پاره کرد. در نهایت، جنازه شو روی سطح نوشیدنی افسانه ایم پیدا کردم. احساس کردم حشره هه در خوشحالی مرده، ولی دیگه گل گاو زبونای من تموم شده بود و اون شیشه رو هم ریختم دور و نتونستم از اون نوشیدنی نابم بخورم. البته قبلا مقدار کمیش رو محض تست کردن درست کرده بودم و واقعا عالی بود و خیلی دلمو برای این شیشه ی جدید صابون زده بودم. وقتی دیدم این حشره به همه ی زحمتام رید، خیلی کونم سوخت.

من روش خودمو در پیش گرفتم و دیگه با ریتم کلاس زبانم پیش نمیرم. البته از اولشم پیش نمیرفتم. دارم سعی میکنم ابزار هایی رو طراحی کنم تا بهم توی یادگیری زبان کمک کنه. البته چیزایی که معلم گفت، کمکم کرد که کلمات کلیدی ای که منو به منابع الهام بخش تر میرسوند رو پیدا کنم. چند

ماه دیگه میرم و تست میدم و اگر تونستم؛ به این زبون انگلیسی، شروع میکنم به مقاله نوشتن و با پولش، دوجین شورت جدید میخرم، چون من به کلکسیون شورت خیلی علاقه دارم. ولی علاوه بر اون، به ابزار های کامپیوتری هم خیلی علاقه دارم و اگه دریدا زیر دستاشو نمیفرستاد که به انرژیم برینن، الان تونسته بودم یه مینی کامپیوترمو داشته باشم. ولی خب دریدا مجددا در تشخیص چیزایی که واقعا برای من مهم هستن اشتباه کرد و مثلا فکر میکرد با این کار میتونه منو از درون متلاشی کنه یا باعث بشه که برای به دست آوردن پول بیشتر، به دوستای تاریکش کون وارو بدم. اما من نه تنها بیشتر و سخت تر برای رسیدن به پول تلاش نکردم، بلکه کارمو ول کردم و با اون پس اندازی که قد یه مینی کامپیوتر نمیرسید، یه هارد اکسترنال خیلی خدا و دو تا پلاک طلا و یه مموری برای دوربین عکاسیم و یه سیم خیلی خفن فست شارژ گرفتم و از اون موقع تا الان، با بقیه ی پس اندازم مشغول مطالعه و نوشتنم. نه تنها تونستم دانش زبانیم رو ارتقاع بدم، بلکه کتابای جدید هم نوشتم که باعث شد

کون دریدا بیشتر بسوزه. البته من نخواستم که انتقام جویی کنم. فقط شهود خودمو زندگی کردم. اما خب خیلی خوشحالم که نتیجه ی کارم باعث شد که کون دریدا بسوزه. اصلا انتظارشو نداشتم. در واقع توی کتابام به خیلیا انتقاد کرده بودم و منتظر بودم که همه بریزن سرم ولی از بینشون فقط دریدا شدیدا کصونه واویلا بازی در آورد. از دیدنش خیلی خوشحال شدم و تونستم هاله شو ببینم که محض فضولی اومد به اتاقم.

اینطوری نگاهش نکن، ادای خلافا رو در میاره ولی خیلی گوگولیه و راحت باهاش کنار میام. ازش نمیترسم چون اونو نابهنجار تر از کسایی که پیششون زندگی میکنم نمیدونم. و کسایی که شاید مجبور شم در آینده پیششون زندگی کنم. دریدا منو واقعا از درون تحسین میکنه و کاملا می تونم حس کنم که منو یه خایه پیکنیکی میدونه که سرم، بیشتر از اطرافیان کسل کننده اش به تنش می ارزه. و البته منم ناراحت نیستم که در موردم اینطور فکر میکنه.

دریدا خیلی وقت نیست که از سیاره ی زمین رفته. فکر میکنم سال ۲۰۰۴ مرد. زمانی که باهاش آشنا شدم دیگه مرده بود. کاملا حس کردم که جامعه ای که میشناختش از این اتفاق ناراحت شد و مرگش رو زود میدونستن. من اون زمان که شروع کردم به خوندن در مورد دریدا، گذشته و تناسخات پیشین رو به یاد نمی آوردم. صرفا نظرات این مرد رو خونده بودم و چقدرم که خوشم ازش اومده بود. در نظرم فرد پیشرویی بود که با بسیاری از قوانین جوامع آکادمیک جنگید و فشار روانی زیادی رو تحمل کرد. برام مهم نیست که چقدر محتوای کتاباش سادیستی هست. از این مدل مبارزا خوشم میاد.

کلا ۷۴ سال زمینی عمر کرد که خب این اونقدرا هم زیاد نیست. مخصوصا برای کسایی که تو کشورای جهان اولی زندگی میکنن و کارای آکادمیک انجام میدن. وقتی که مرد، من ۶ سالم بود و تقریبا هنوز موز بودم. من داشتم به یه مهد کودک تخمی میرفتم که پر از هم محلیای جنده و نژاد پرستم بود. یعنی از همون بچگی، نژاد پرست بار می اومدن. روحشون

یا اهل زمینه یا معمولا از سیاره ی های زیر بعد ۵ هستن. هنوزم تخمی و مایه ی انزجارم هستن و تقریبا هر روز به ارواح مرده هاشون فحش میدم. اتفاقا قبرستونشون هم، همین نزدیکای خونه مون هست و نمی دونم روزی که مردم و احتمالا از شانس بدم همین اطراف دفن شدم چجوری به همه شون برینم که میزان انزجارمو نشون بده و چیزی تو دلم نمونه. کار خیلی سختیه چون که خیلی ازشون عنم میگیره.

من میدونم که بعضی از شما موجودات کیری تاریک که ممکنه حتی روح انسان هم باشید، سعی دارید که دریدا رو جلوی من قرار بدید و چند روز پیش هم، خودتون رو شکل دریدا کردید که بیاید اذیتم کنید و برید روی اعصابم. با این که انرژیم کم بود و خیلی عصبی بودم هم تونستم تشخیص بدم که شما کیری ها دریدا نیستید. میدونید چطوری؟ چون انرژیتون شبیه کیر بعد جق بود و دریدا مثل گل های کاغذی آبی روشنه. اون خیلی فوق العاده و قشنگه. حتی اگه کیرمو هم بخورید نمی تونید باعث بشید که ازش بدم بیاد.

من واقعا خیلی خوشحالم که توی زندگی زمینیم کتابایی رو نوشتم که باعث شد کون شما پتیاره ها بسوزه و عنم هم نیست که برام چه نقشه هایی کشیدید یا میاید منو تهدید به مرگ میکنید. اتفاقا یکمی حوصله ام سر رفته و دوست دارم یه سر بمیرم و برم یه سری از دوستامو ببینم و یه دوری بزنم. جاهای مختلف زندگی کنم. ولی یادتون نره، من بازم میتونم به زمین بیام. تازه این دفعه دیگه تنها نیستم و این کتابایی که ازم پخش شده داره خیلی ها رو تحریک میکنه که یه سر بیان زمین و باهاتون سلام و علیک کنن. از دستم ناراحت نشید، من فقط دعوت کننده هستم. البته سعی میکنم اطلاعات خوب و کاربردی ای هم در اختیارشون قرار بدم که با قدرت سفر کنن و دخل قوانین نوشته و نانوشته ی شما آنوناکی های با نمکو بیارن.

.

.

.

F4E301

هر روز با وجود این همه اتفاقای جدید که پتانسیل رخ دادن داره، یه جورایی همه چیز برام به نقطه ی کسالت میرسه و با خودم فکر میکنم که با ته مونده ی روزمره ام چیکار کنم که بتونم کمی سرگرم شم؟ درست نمیدونم چه اتفاقی افتاده ولی از وقتی که با سامحو و دوستانش رفاقتمو شروع کردم، محیط زندگیم خیلی امن تر شده و نمیبینم که موجودات ریزه میزه و ضعیف مزاحم، دیگه این اطراف بپلکن. فقط گاهی حمله های قوی رخ میده که تا الان دو بار بوده و هر دوبارش نیازی به دعوا نبود. میشد با حرف زدن حل اش کرد.

نمیدونم الان کجایی و روزگارت چطور میگذره. ای کاش پیش تو بودم و یک جایی میرفتیم که تاریک و سرد بود. نور، باعث سردردم میشه و گرما رو هم دوست ندارم. دلم یه جایی رو میخواد که ساکت و خلوت باشه. یه منظره ی پروگرسیو باشه. مثلا جنگلای وحشی یا مه غلیظ. یا کوهای پر سر و صدا، ولی بارونی، یا پر از جنگل، با ترکیبی از برف.

نمیدونم تا حالا دوستی داشتی یا نه و آیا شده آینده ی کسی برات مهم باشه یا نه. چند شب پیش رو یادته که دو تا از دوستای قدیمی لمورم به اینجا اومدن و همه ی وسایلم رو شکوندن؟ نتونستم از دستشون عصبانی بشم و نمیخواستم هم بهشون آسیبی بزنم. البته اگر میخواستم این کارو هم انجام بدم اونها تو مبارزه خیلی قوی تر به نظر میرسن.

خیلی نگرانشون هستم. دلسوزیم به دردشون نمیخوره، همونطور که نفرتم به دردشون نمیخوره. تو مبارزه قوی هستن ولی هر جور حساب و کتاب میکنم دیگه زیاد امیدی ندارم که حالشون خوب بشه و میترسم عمرشون کوتاه بشه. این دو نفرو از بچگی میشناختم و خیلی با الان شون فرق داشتن. نابود شدنشونو دارم جلوی چشمام میبینم، چطوری اهمیت بدم که دارن وسایل زندگیمو خراب میکنن؟ دیدن تیکه تیکه شدن روحشون، از خراب شدن این وسایل خیلی فریکی تره.

ناراحت نشدم که به اینجا اومدن و اونطور با من برخورد کردن. از دیدن شون خیلی خوشحال شدم و قدرت گرفتم. تا حالا شده کسی رو اینطوری دوست داشته باشی؟ اگر بخوای

میتونی، یک بار امتحانش کن، خیلی حس خوبیه که چند نفر توی این دنیا باشن که زندگیشون برات ارزش داشته باشه و حاضر باشی به خاطر خوشبختیشون مبارزه کنی.

سامحو، هر جا هستی خیلی دلم برات تنگ شده، اگر خوابت رو نبینم زیاد مطمئن نیستم ک پیشم هستی یا نه. زیاد امیدی ندارم که منو نگه داری و بتونی منو بخوای. چون زندگیم همیشه اینطوری بوده که کسی منو زیاد نمیخواست یا جور بدی میخواست. تو خیلی ایده آلی و به هر کی که این روزا ادعا میکنه می خواد باهام جفت گیری کنه ترجیحت میدم. ولی نمیدونم باید چجوری امیدوار باشم.

.

.

.

F7CF01

چیزی که در حال حاضر خیلی خوشحالم میکنه اینه که ببینم یه عده کیر آفریقایی به کون سفید پارسا تجاوز میکنن. چون

حس میکنم روح تخمیش امشب مزاحمم شده بود و داشت کسشعر میگفت. اگه خودشم نبود مطمئنم یکی از هم سیاره ای هاش بود. نکته ای که در مورد پارسا جالبه اینه که نه تنها خودش بلکه اغلب هم سیاره ای هاشو که تا امروز دیدم مثه خودش پدوفیل و بیمارجنسی بودن. هاله ی اغلب شون هم زرد آب کیریه. البته شاید بگید که آب کیر سفیده ولی اینا آب عفونت کرده و مریضن و مشخصه که از بچگی زیر دست و پای پدرشون مورد عنایت قرار میگیرن.

شب فوق العاده ای داشتم. یه فیلم سینمایی دیدم که مشخصا توسط یه نویسنده ی جقی علاقه مند به پول نوشته شده. کتابای دم دستم هم چنگی به دل نمیزنن و ذوق نویسنده شون مثه اسهال خونیه. امیدوارم زود تر این چند تا کتاب زبانشناسی رو تموم کنم و بتونم تعداد کتابام در مورد فلسفه و منطق رو افزایش بدم. به نظرم رسید، بهتره کتابای سرشناس و محبوب توی سیاره ی زمین رو مطالعه کنم. هر چند بولشتن ولی می تونن کمک کنن که با ادبیات و اتمسفر رایج، بیشتر آشنا شم و ببینم هر جامعه، سلیقه شون چه نوع

محتوای تخمی ای رو بیشتر میپسنده. در اولین فرصت به سلیقه شون میرینم و آثار خشم و انزجار رو در چهره ی مردم تک تک جوامع زمین مشاهده میکنم.

امروز رفتم که رژ گونه و سایه چشمی با رنگ های گرم بگیرم، ولی هیچ کدوم رو نداشت و صرفا تونستم یه رژ لب بگیرم که شبیه رنگ سوراخ کون مرغه. فروشنده هه گفت که خانوم مغازه دار تازه زاییده و برای همین، وقت نمیکنه بره جنس جدید بیاره. الکی لبخند زدم و تبریک گفتم و برای این که تبریکم واقعی تر به نظر برسه پرسیدم تولید جدیدتون: دختره یا پسر؟

حالا تا چند وقت پیش ناله میزد که حتی پول نداره چند تا جنس بخره و بیاره تو مغازه. مغازه هه داره هر سال بیشتر از پارسال شبیه کویر لوت میشه، اون وقت نشسته بچه تولید کرده.

چند روز پیش یه آمار منتشر کردن که: جمعیت زمین داره کون خرو پاره میکنه... و علتشو به افزایش رفاه و بهداشت

ربط دادن، در حالی که پرجمعیت ترین کشورا در واقع بدبخت هستن و اصلا کشورایی که رفاه بیشتری دارن، کمتر به تولید مثل علاقه نشون میدن.

این الگو در بین حیواناتی که در معرض انقراض هستن، بیشتر هم رواج داره. یعنی تولید مثل بیشتر و سریع تر، دلیلش این نیست که رفاه و بهداشت افزایش پیدا کرده لزوما. ما چندین ساله که زیر سایه ی ترس و فقر و وقایع آخرالزمانی زندگی میکنیم و اقتصاد کشورا، دونه به دونه داره شکسته و نابود میشه. ما انسانا واقعا نگرانیم که کونمون به باد بره.

چین و هند، دو کشور بسیار پرجمعیت محسوب میشن که هر کدوم هم زبان مخصوص ملت خودشون رو دارن. تا چند وقت پیش در تردید بودم که بعد از زبان انگلیسی، سراغ کدوم زبان برم و یادش بگیرم. ولی اصلا نظرم سمت زبان رایج در هند نمیره. زیاد، کشور و فرهنگشون برام جالب نیست. در عوض، چین لامصب همه ی اون چیزایی که دوست دارم رو داره. از اون لباسای سنتی جذاب شون بگیر تا زیبایی شناسی درون هنرهای تصویری و زبان رایجشون. اگه داداشم عزرائیل

تا ۳۰ سالگی پرونده ی زندگی فعلیمو نبست، پیه ی دشواری های زبان چینی رو به تنم میمالم و یادش میگیرم.

در واقع برنامه ی خاصی ندارم که کتاب خاصی به زبان انگلیسی بنویسم. بیشتر دوست دارم کتابای مختلف به زبان انگلیسی رو بخونم. نویسنده های فعال در زمینه ی تعبیر خواب سمبلیک و حتی در حوزه ی علوم روحی به زبان انگلیسی، کم نیستن و افراد انگلیسی زبان، اگه کونشون رو تنگ کنن میتونن به راحتی در این زمینه به خوراک زیادی برسن.

امشب یه خوابی میدیدم که همچین مضمونی داشت: زبان و حرف زدن، اسلحه ی قدرتمندیه و صرفا کافیه طرز استفاده ازشو یاد بگیری. تا این اسلحه رو داری، نیازی نیست نگران امنیت خودت توی این دنیا باشی.

وقتی بیدار شدم با خودم فکر کردم که بعضی از آدما واقعا فال رو دوست دارن چون مثل یه لیوان شراب، چیزی رو بهشون میده که قادره برای مدت کوتاهی اونها رو از خود بیخود کنه.

اونها نمی تونن دیگه گاهی به راحتی و با قاطعیت، به خودشون دروغ بگن و رفتار ها و مسیر های مخرب و بیمارگونه ی زندگیشون رو دنبال کنن. نیاز دارن که یه نفر به جای اون ها دروغ بگه و بهشون تسلی بده که: تو انتخاب بدی نکردی. کارای احمقانه ات درسته و جزوی از سرنوشت بوده. اتفاقای بد، برای همه است؛ به زودی برات اتفاقای خوبی هم میوفته. نیازی نیست کار خاصی کنی، اتفاق خوب، مثل اتفاق بد، فقط یه تقدیره.

فکر میکنم هیچ نیازی نباشه که برای نابود کردن روح دیگران، براشون لزوما طلسم درست کنم، اگه روی مهارتای دروغ گفتنم بیشتر کار کنم، این کار، راحت تر و لطیف تر رخ میده. مثل اینکه بخوای پوست یه موجود رو زنده زنده از بدنش جدا کنی. مطمئنم اگه این ایده رو جلوی دریدا عملی کنم، چشماش از ذوق برق میزنه و کاملا جنون توی این کار رو درک میکنه.

دوست دارم یکم فال تاروت بگیرم. برای کی بگیرم؟ برای پارسا میگیرم چون احتمالا خبرا به گوشش میرسه و گرسنه ی گوهه.

خب کارت خورشید براش اومده که مشخصا اشاره به خودش داره. گل های آفتاب گردون و خورشید زرد وسط آسمون با دستمال نارنجی و قرمز، و پسر بچه ای که موهای بور و زرد داره. احتمالا دوباره فکر و خیالای بزرگی توی سر داره. کارت ۴ جام هم براش اومده و کارت استار. استار با خورشید، ترکیب جالبیه، ولی نقطه عطف این فال رو کارت ۴ جام میدونم. این یکی از پیچیده ترین و سخت ترین کارتای تاروت میتونه باشه. تفسیر فالگیرای ایرانی هم ازش خیلی ضد و نقیضه. در واقع ما یه فردی رو می‌بینیم که زیر یه درخت نشسته. بعضی ها میگن داره مراقبه میکنه اما بولشته. یه حالت طلبکارانه داره و یه دست از غیب ظاهر شده و جام چهارم رو بهش میده. جام ها بسیار فریبنده هستن و می تونن خیلی هم کشنده باشن. اون ها گاها سمبلی از قدرت باروری و دستگاه زنانه شناخته شدن. اون ها با افتخار و زیبایی و قدرت

ظاهر میشن، اما تو خالی هستن و اغلب نمونه های مشابهی از اون، در جریان شراب خواری استفاده میشه. این یارو که زیر درخت نشسته هم شبیه عن خشکه هایی هست که منتظرن یه بادی بوزه و زندگیشون یه تغییری کنه.

کارت ستاره یه فرد لخت رو نشون میده که اونم موهاش طلاعیه. داره یه کوزه ی آب رو توی دریاچه و یه کوزه رو روی چمنا میریزه. بعد در حالی که آسمون آبی و روشنه، میشه ستاره ها رو توی آسمون دید. ترکیب عجیبی نیست؟ حتی کف یکی از پاهاش روی سطح آب مونده و درونش فرو نمیره. خیلی فریکیه. این یکی، توهم برانگیز و به دور از واقعیته. درست مثل آمال و آرزو ها و ایده آل های مریض پارسا. پس هنوزم مثل قبله و خودشو لایق اتفاقات خوب و جدید میدونه ولی قابل پیش بینیه که قراره بدجوری نسخی بکشه. نیازی نیست برای دیدن حال و روزش کارتای بیشتری بکشم.

.

.

.

.

جمع بندی جلد سوم

این خواب، مربوط به هیچ کدوم از بخش های این کتاب نیست، اما فکر میکنم ارتباط مستقیمی با تمام محتوای این کتاب داره. این خوابو حدود یکی دو شب بعد از نوشتن آخرین تحلیل دیدم. میدیدم که خواهرم ترسیده چونکه صدایی رو از ابعاد دیگه شنیده و تصاویری رو دیده. با این که پیش از این، یک فرد ماتریالیست بود و اعتقادی هم به این مسائل نداشت.

خواهرم یک انرژی یا ویروس رو دیده بود که حس میکرد یک موجود مثل جن هست. حس میکرد که این موجود، درونش حلول کرده. به انگشت دست خودش اشاره میکرد و حرف های منفی ای که از این ویروس شنیده بود رو به من میگفت. به نحوی ازم کمک میخواست. من اون انرژی رو میدیدم اما لزوما حرفاشو نمی‌شنیدم. سعی داشتم به خواهرم توضیح بدم که تو توانایی چنل شدن داری و چیزهایی مثل این، تنها

صداهایی نیستن که می تونی از ابعاد دیگه ی هستی بشنوی. به ترست غلبه کن و با چیزی که سعی داره بهت حمله کنه و آزارت بده بجنگ.

حرکت ویروس رو حس کردم. اون به طرفم اومد و کمی اطرافم پرسه زد. خواهرم ترسید و گفت: اون سعی داره وارد گوش و سرت بشه. مراقب باش.

بیشتر، از استرس و ترس خواهرم نگران بودم؛ وگرنه سر و کله زدن با همچین چیزایی برام اتفاق جدید و عجیبی نبود. ویروس، توی یک کتاب خزید. کتاب رو توی دست گرفتم و سعی کردم با انرژیم محاصره و مهارش کنم. اما آتش درونم اونقدری نبود که بتونم بهش غلبه کنم. به خواهرم گفتم: من وقتی که در ابعاد بالا و پیش دوستام بودم هم قدرت زیادی نداشتم. نه برای مبارزه و نه برای کارهای ساده ای مثل چنل کردن و تله پاتی. تو از من قوی تری و نباید از همچین چیزی بترسی. حالا که این قدرت درونت فعال شده، با دنیاهای دیگه صحبت کن و ایده بگیر. دوستای زیادی اونجا دارم، می تونی

ببینیشون یا صداشون رو بشنوی؟ اونها موجودات بدی نیستن.

هاله ی دوستانمو میدیدم که خواهرم داشت اونها رو میدید و در موردشون کنجکاوی میکرد. اون ها عمدتا هاله هایی به رنگ آبی روشن داشتن.

خواب ورق خورد و دوباره توی همون اتاق بودیم، اما زمان گذشته بود و ما دیگه تنها نبودیم. تعداد زیادی موجود مبارز، درون اتاق بودن. یک ویروس بزرگ وسط اتاق بود و مبارزه باهاش کار ساده ای نبود. اون هیچ فرم انسانی و مشخصی نداشت. شبیه یک غده بود که درونش پر از غده های ریز و درشت با انرژی های عجیب و غریب بود. از این غده که رنگ لاجوردی هم داشت، خرطوم های بلند و متعددی منشعب شده بود. این ویروس، به کمک خرطوم های قدرتمندی که داشت با ما مبارزه میکرد. سعی داشتم هاله اش رو دقیق تر ببینم و نقطه ضعفش رو پیدا کنم. نمی تونستم با خرطوم ها بجنگم. در حالی که همه ی خرطوم هاش درگیر مبارزه با دیگران بود، بهش نزدیک شدم. توده ی خیلی چندش آوری

بود. در ظاهر، نه دهن داشت و نه چشم و بینی. اما حس کردم غده ای درونش هست که مثل چشم عمل میکنه. برجستگی این غده رو زیر بخشی از پوست لاجوردیش میدیدم. حس کردم اگر به این غده ضربه بزنیم، می تونه به شدت تضعیفش کنه. با خنجر به همون قسمت ضربه زدم و پوستش شکافته شد.

درونش از بیرونش هم جذاب تر بود. همونطور که حدس زده بودم پر از غده بود. چند غده ی شفاف و کوچک، تقریبا اندازه ی قلوه، یا حدود ۴ سانتی متر از بدنش بیرون اومدن و داشتن درون هوا معلق میشدن. اون ها تقریبا شفاف و بی رنگ بودن اما در موردشون احساس خطر میکردم و دوست نداشتم با پوستم برخورد کنن. در موردش به دوستانم که مشغول مبارزه بودن هشدار دادم و گفتم: مراقب این غده های معلق باشید و با شمشیر بهشون ضربه بزنید.

چند نفر به ویروس نزدیک تر شدن و حالا که چشمش رو پیدا کرده بودیم کار راحت تر شده بود. درونش داشت شکافته میشد و ارگان های مهم اش برای همه ی ما قابل مشاهده بود.

ویروس، کلمه ای رسا و مناسب در مورد نابهنجاری ها به نظر میرسه. بذرهایی که در ایجاد و گسترش نابهنجاری نقش دارن. اونها به نظر میرسه که ماهیت مستقلی ندارن و در هم آمیزی با میزبان، به بروز چیستی خودشون و نقش مخرب خودشون می‌پردازن. همچنین به نظر میرسه که این ویروس ها، لزوما از بین نمیرن یا میشه هر بار، اونها رو مجددا ساخت. یعنی مثل روح ما چیزی بکر نیستن. ویروس های روانی به نظر میرسه که کاملا دست ساخته هستن. اگر بخوایم در مقابل این ویروس ها و مسیر شناخت شون، چند ایده آل رو طراحی کنیم، فکر میکنم لازمه به همچین پرسش هایی جواب بدیم: اول اینکه ویروس دقیقا چیه؟ چیستی یک ویروس رو چه مواردی تعیین میکنه؟ وجه مشترک ویروس های روانی چیه؟ اون ها طی چه فرآیندی به موجودات زنده میچسبن؟ چطور میتونیم اونها رو از خودمون جدا کنیم؟ چه اشتباهاتی رو عمدتا در مواجهه با ویروس های روانی مرتکب میشیم؟ چطور میتونیم از خودمون در مقابل ویروس های روانی محافظت کنیم؟

این جدا افتادگی و ایجاد مرز مشخص بین روح به عنوان انرژی حیات بخش بکر و ویروس، به عنوان عامل ایجاد نابهنجاری و شرارت، مهم ترین چیزی بود که در جریان این سفر فکری، باهاش رو به رو شدم. این نقطه ی امیدبخش یا کاربردی ای هست که نشون میده یک موجود که مخلوق خداوند هست و علاقه ی زیادی به زنده موندن و بقا داره و مسیر تکاملی خودش رو طی میکنه، لزوما نمی تونه به شکل اجتناب ناپذیری به شرارت و خشونت دچار بشه.

نابهنجاری، احتمالا فقط دست ساخته هایی بعضا ناخواسته هستن که روح ما، صرفا میزبان این دست ساخته های انگلی به حساب میاد. درک این موضوع میتونه کمک کنه تا دقیقا با چیزی بجنگیم که دوام و بقای ما رو هدف قرار داده و اشتباها با خودمون و یا سایر مخلوقات خداوند درگیر نشیم.

از این که این کتاب رو مطالعه کردید ازتون ممنونم. شما می تونید از طریق مراقبه و ارسال انرژی افکار و نظراتتون، نویسنده ی این کتاب رو در جریان نقد و برداشت های خودتون قرار بدید. چنانچه در سیارات دیگه ای غیر از زمین

حضور دارید، می تونید با قرار دادن نظرات و حرفاتون در شبکه ی مجازی خاص خودتون که ما زمینی ها بهش اینترنت میگیم، این امکان رو فراهم کنید که بتونم بعد از تموم شدن تناسخ فعلیم، نظرات شما رو با دقت بیشتری مطالعه کنم و همچنین، پرسش های شما رو مورد پیگیری قرار بدم.

بیشتر، در مورد افرادی دلمشغولی دارم که اعتماد به نفس پایینی دارن یا نگران هستن که حرف هاشون بیهوده باشه یا تاثیر بدی رو ایجاد کنه. نگرانی شما رو درک میکنم و منتظر شنیدن حرفاتون هستم. من هم این احساس رو دارم که ممکنه: چیزایی که مینویسم یا میگم، باعث ایجاد یک تاثیر بد بشه یا بازخورد بدی رو دریافت کنم؛ اما تلاش برای ارتباط گرفتن با بقیه ی موجودات و صحبت کردن، تاثیر مهمی در قدرت گرفتن ما و قلقلک دادن ذهنمون جهت انجام کار فکری داره.

همیشه افرادی توی این دنیا پیدا میشن که مشتاق شنیدن و حرف زدن هستن. این یکی نشد آن یکی، آن یکی نشد

دیگری...حرف زدن می تونه مایه ی لذت و شعف باشه، پس اگه اشتیاقشو دارید، این لذتو از خودتون دریغ نکنید.